کل علی الله فهو حسبه

یوسف زلیخا

در مطبع دار الامام دهلی منشی عنایت حسین باهتمام ابو الاحمد طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچه امید بگشای * گلی از روضه جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم * وزین گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا * به نعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان * زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تفویض خرد بهره ورم بخش * بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
ولی دادی ز گوهر گنج بر گنج * ز گنج دل زبان را کن گهر سنج
گشادی نافه طبع مرا ناف * معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکر زبان کن * ز عطرم نامه را عنبر فشان کن
سخن را خود سر انجامی نماند * وزان نامه بجز نامی نماند
درین خمخانه شیرین فسانه * نمی یابم صدای [illegible]
حریفان بادها خوردند و رفتند * تهی خمخانها کردند و رفتند

…تخته زین بزم جامی | که باشد بر لب فکرت ز دو جامی
…ت از دست جم و جام و… | با خرّمی نمانده هیچ بلتی
…اشی ز پاکی سر مستی | ز صاف و دردش این رایحه وار

…ستاح نامه بنام ایزد یگانه

…لهی نامش حرز جانهاست | ثنایش سلک جوهر تیغ زبانهاست
…ن در کام کام از نام او یافت | هم از تسمیه انجام او یافت
…از نموده دمیدم ریو… | هزاران نکته باریک چون مو
…ن موزبان را شانه کرده | ز دندان شانه را دندانه کرده
…ی سر ز بی تیوم ده دانا | توانایی ده هر ناتوانا
…ت را انجم … ز انجم | زمین را زیب انجم ده بمردم
…بسا ز سقف چرخ دایر | فراز چار دیوار عناصر
…غنچه گل را نافه بیوند | ز گل بر شاهد گلبن حلی بند
…ب یان عروسان بهار | قبا هم اموز سرو جویباری
…بخشش هر همت بلندی | بپستی افگن هر خود پسندی
…ز زندان …ح خوار | بطاعت گیر پیران ریاکار
…خلوت شب زنده داران | رفیق روز در بخت گذاران
…طف او ابر بهاری | کند خار و سمن را آبیاری
…ن جود او باد خزانی | کند فرش چمن را زرفشانی
…ب پیش کام شکرفشانی | ز مهرش زهر عشق تلخ حرفان
…ز انفروزان آفتاب ا… | که ذره ازوی نور یابست

گر از خورشید مه دارد نهان روی — فتد در عرصهٔ نابودشان گوی

بجا زان منت هستی نه آمد — که هست او نیست را هستی ده آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک — اگر صد ره بپائی وهم و ادراک

فرود آیند یا بالا شتابند — ز حکمش ذره بیرون نیابند

ز تحقیقش چون و چند هاست — بلندان با علو قدر او پست

مبرا ذاتش از چونی و چندی — منزه برتر از پستی و بلندی

خرد در ذات او آشفته رای — طلب در راه او بیدست و پای

اگر نه نهد ز لطف خود قدم پیش — شود زو دوری ما دمبدم بیش

چو خیزد صدمت هیبت جلالش — بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش — فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مشت هوسناک — کنیم آئینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم — پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب بتامل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی — کنی مانند طفلان خاک بازی

توئی آن دست پرور مرغ گستاخ — که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی — چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک — بپر تا کنگرهٔ ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان — ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبا روزی گرفته — بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص — بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده — یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده گرم بازی بهنگامه روز — یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته — یکی سررشته دولت گسسته

چنان گرم اند در منزل بریدن — کزین جنبش ندارند آرمیدن

بیک ره راه شان فرسوده گشته — میان راه در بار اسودگی نه

چه داند کس که چندین در چه کارند — همه تن در شده رو در کرانند

بهر دم تازه نقشی مینمایند — ولیکن نقشبندی را نشایند

عنان ما که بدست تنگ سیاری — بهر یک روی هر یک آری

خلیل آسا در ملک یقین زن — نوای لا احب الآفلین زن

کم از هر دیهم و ترک هر شکی کن — رخ از شش جهت در وجهی یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی — یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

بهر ذره بدیدار گواهی است — بر اثبات وجود او گواهی است

بود نقش دل هر هوشمندی — که باشد نقشها را نقشبندی

بلوحی گر هزاران نقش پیداست — نیاید بی قلمزن یک الف راست

در یتیم و برانه نتوان یافت کشتی — برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک اعجازش نوشتست — که از دست توانائی نگاشتست

بر لوح خفته چون این حرف خوانی — زحال خفته زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر — بصانع چون نه مشغول خاطر

چه دیدی کار رو در کارگر آر — قیاس کارگر از کار بردار

بهر کز ان عمر گذر نیست — سر و کارت بجز با کارگر نیست

بره قدر از همه روی ارادت — در او جستم کارت بر سعادت

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

چو ما از هستی ساده بودیم ‖ ز بیم نیستی آزاده بودیم
تخت از نیست ما را هست کردی ‖ به قید آب و گل پابست کردی
ز ضعف ناتوانی رهاندی ‖ ز نادانی به دانایی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی ‖ به امر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم ‖ گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرموده‌ها کم سپردیم ‖ بنافرموده‌ها پا فشردیم
تو گر بستی ز دستور عنایت ‖ نپوشیدی ز ما نور هدایت
همان نور از تو گیرم پوشی نیست ‖ چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست
ز ما کوشیدن خود در خور تست ‖ بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان گشته فرقت ‖ ز دانش تا به نادانی چه فرقست
ز دستانهای نفس با خویش آهنگ ‖ مکن بر باره حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم واهی ‖ ز رحمت سوی ما بگشای راهی
از آن ره خوان سود رگاه ما را ‖ به پایان بر بردن همراه ما را

از این بیت معلوم میشود که تنگی نهایت ... ‖ حالت ‖ تنبیه است چه در آن تنگی نفس ...

تخصیص مناجات بناظم بدستیاری مشارک و مساهم

بحق آن مرهم که داغم داشتست ‖ فسون و خشم افسانه گشت
توی کاسباب ما را ساز کردی ‖ در نعمت بروی ما باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی ‖ بتوفیق سجودم سربلندی
برایت سرمه سا کردی جبینم ‖ کشیدی سرمه چشم راه بینم

از عشق الهی که والشتکی سالکان بدوست دانسته ذکر او تعالی ستانه که باعث ذوق و شوق است ۱۲

زبانم را به ذکر خود گشادی
دلم را ذوق یاد خویش دادی

بسی شیرینی و چربی از زبانم
نهادی لقمه خویش در دهانم

بر دندان ازو گویی رسیده
نه از خوردن گلو تلخی کشیده

ز شکران شکر گفتاریم ده
ز تلخی رسته شیرین کاریم ده

گرفتن زبان من بگردان
زبان من زبان من بگردان

ز کلکم گر چه جوشد خطایی
کزان بیش آیدم چون حرف جرای

خط عفوم بران حرف خطا کش
چو کلکم زان منفعل و زشت نقش

گیاهی ام وفا پرورده تو
ز آب و گل برون آورده تو

سرم پست از هوا هر سو مایل
ولی پایم بکوی تست در گل

گلی کان پای من گیرد بگوست
وزان گل به که هر رنگ و بوست

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ
چو لاله کن نشانم یک داغ

درین ره حاصلی جز یکدلی نیست
دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

نبینی پسته یک مغز خندان
چو بادام دو مغز از اسندان

چو خوشه پرورد صد دانه در سر
بهر دانه رسد منقلش بر سر

چو غنچه یکدل آمد رسته از خار
نیابد با هزاران خنجر آزار

گناهانم اگر از حد برون است
هزاران بار زان فضلت فزون است

اگر باشد دو صد خرمن گناهم
توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم
توانی شستن از چشم پر آبم

بهر گلرخ که کردم سرخ دیده
کنون از هر قطره خونم چکیده

چنان رویی از دیده بشویم
ازان پر داشک سرخ آید برویم

نظر گر سوی دیبی آبیم کرد
شرشک لبی بردی کارم آورد

دو چشم من ز رو دو دست از ندامت
همین بس آبرویم تا قیامت

ازین سودا رسانم پیر بسودی
رسان از من به پیغمبر درودی

در نعت خواجه مخلوقات صدر کاینات صلی الله علیه و آله و سلم

محمد کش قلم چون نام بنوشت
ز میمش حلقه طوق دگر ساخت

چو خط لوح هم زان حرف خیزد
ازان سر حلقه ملک ملک شد

تو اندر شد سر حالش آگاه
خرد با جمله دانش جاهش بد

درین دیر مسدس روست رو
بهمین روضه از هشت گلشن

چو پا آراست از خلخال ارش
سر دین پروران شد پا پاش

چه نام است این در دیوان
بر او بگرفت نامی پیش دستی

زبانم چون از و حرفی سراید
دل و جانم ز لذت بر بر آید

چو نام اینست نام او چه باشد
مکرم تر بود از هرچه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم
مکرم تر بیست از پیغمبر مکرم

خدا بر سروران سروریش داد
ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد
ز مهر روی صبح او نفس دم زد

ز جودش گر نه کشتی را امید نوح
بجودی کی رسیدی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کاتش
بر او شد چون گلستان خرم و خوش

مسیح از مقدم او مژده گوی
کلیم از مشعل او شعله جوی

بمصر جاهش از کنعان رسیده
غلامی بود یوسف زر خریده

در آن وادی که صالح ناقه کش بود
بیاد محملش با ناقه خوش بود

ز بستان وفا آزاد سروی
ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایه گردون خرامی
لبش را مایه یحیی العظامی

ز بالا سایبانان چتر شب — چو زرین قبه بر سر افتابش
چو مه را بر سپهر پیر اشارت — زد انگشت با معجز بشارت
دو نون شد دو میم از حلقه ها — چهل را ساخت شصت او دو همت
نبی چون داشت دستش بر قلم پشت — رقم زد خط شق بر هر دو را
نبشتش خط ولی ز خط انجیل — بکلک نسخ بر توریت و انجیل
خرامان سرو او از سایه آزاد — جهان در سایه آن سرو آباد
ز سایه بود برتر پایه او — زمین و آسمان در سایه او
نبشتش را بود از جان پاک سایه — ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین شد سایه دار — از آن افتاد در پا سایه وار
به سنگ از دست دشمن لعل او خست — شکست از یک بت جمله بشکست
اگر چه گوهر شد ز چشم هر خام — چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از در حقه — شده چون درج مرجان حقه در
نبی و نیاز بود از حلم و فرهنگ — محک آمد لبی و دندانش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری — نشد ظاهر بجز کامل عیاری
لب و دندانش ایمان بود کارش — ولی شد چاره او از چار یارش
بجا دریا عزت در روز ازمایی — که تا یابد بهر دردی دوایی
دوای چاره جامی و درویشان باد — زلیش همواره هم سیمرد روشن باد

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم

شبی پیرایه صبح سعادت — ز رو و لبهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر — ز نور او براتی لیلة البدر

سواد طره اش تعجیل ده حور — بیاض غره اش تعویذ علی نور
نشستن جعد سنبل شانه کرده — ز آتش آتشت شبنم و انه کرده
مسمار ثوابت چرخ سیار — بسته در جهان درهای دیدار
گرفته گرگ و میش آرام در روی — گوزن و شیر با هم رام در روی
طرب را چون سحر خندان از لب — گریزان شد ز بخت از روی شب تاب
درین شب آن چراغ اهل بینش — سزای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی — سوی دولت سرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد — زمین را مهد جان زین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب — ندیده چشم بخت آن خواب در خواب
در آمد ناگهان ناموس اکبر — سبکرو تر از آن طاوس اخضر
برو مالید پر کای خواجه برخیز — که امشب خواب آمد دولت انگیز
برون بر یک زمان زین خوابگه رخت — تو بخت عالمی بیدار به بخت
بسیج راه عزت کردم اینک — براق برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین چون باد پایی — پرنده بر هوا فرخ همایی
چو عقل فلسفی افلاک گردی — چو فکر هندسی گیتی نوردی
ز دست کس عنان او نسوده — نه از پای رکابش گشت سوده
چو اندل کز تبان دارد فراغی — ندیده بر زانو آسیب داغی
گزیده پایستی آخور بهر خوردن — گرفتی شغل او گردون بگردن
زرین بر چرخ پشت نازنینش — ندیده رنج از کس پشت زینش
از آن و دلکش آن چون خواجه دید — خرامان شد بعزم خانه زین
شد از سیر جهان گردون صداده — که سبحان الذی اسری بعبده

زد از سم آن براق برق رفتار | ز نعل سکه بر اقصی درم وار
ز دستش در زمین لحظه‌ای کمتر | ز دور حلقهٔ سم حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد | صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه | چو هاله حلقه زد پیرامنش ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی | برآمد زانگشتش نام نامی
وز آنجا شد به بالاتر سبکخیز | عطارد را بفرق سر عطاریز
وز آنجا ساخت سوی زهره آهنگ | بدامانش فشاند زهره رود و چنگ
بقصد چارمین بازین کلاه | چهارم چرخش او را اقابه
چو زد بر چرخ پنجم آهنین گام | گرفت از نعل خنگش بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در | شد از گوهر چو حقه مشتری پر
به ششم کاخ چون نعلین سودش | زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وز آنجا چون بشاخ سدره ره جست | ز پریدن پر جبریل شد سست
وز آنجا قصر هشتم ساخت مسکن | ثوابت را ازو شد چشم روشن
بنات النعش پروین بر کشیدند | به نثر و نظم خود او را ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طایر | چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق نسر دلربایش | چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عشق اندیش | بپا اندازش افکند اطلس خویش
به پیشش اسرافیل از کمین جست | ز رفرف محمل آیین بهر وی بست
چو بر فوق شد مشرف از وجودش | گرفت از دست رفرف عرش و دوش
بدشت عرش یکتن چون قدم بگذاشت | علم بر لامکان برخرقه افراشت

جهت را بهره از تشدید رهانید | مکان را مرکب از تنگی جهانید

کلی برد زین دهلیزه بیست | بدان درگاه والا دست بر دست

مکانی یافت خالی از مکان نیز | که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زنگ حدث از جان او شست | وجوب آلایش امکان او شست

یکی مانده هم از قید یکی پاک | ز بسیاری برون ز اندکی پاک

بدیده آنچه از دیدن برون بود | مپرس از ما ز کیفیت که چون بود

بخشید آنچه گنجد وانچه جوسی | فرو بند از کمی لب وز فزونی

شنید انگه کلامی بی آواز | معانی در معانی راز در راز

نه آگاهی ز رو کام و زبان را | نه همراهی ز نطق و بیان را

ز رویش گوش جان را با دو دست | ز حرفش دست دل را کوته انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ | شمیده عقل در صحرای او لنگ

ز گفتن برتر است آن وز شنیدن | زبان زین گفتگو باید بریدن

خنک جامی ز حد خود برون پای | وزین دریای جان فرسا برون آی

درین مشهد ز گویائی فرو دم | سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و قبای شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم | ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی | ز محرومان چرا غافل نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز | چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی | که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان | ز رویت روز ما فیروز گردان

به تن در پوش عنبر بوی جامه | به سر بربند کافوری عمامه

فرود آور نیاز سر گیسوان را
ادیم خانقی نعلین پا کن
جهانی دیده کرده فرش راه اندر
ره حجره های در صحن حرم نه
بده دستی به پا افتادگان را
اگرچه عرق‌ریزه پای گناهم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی
خوشا کز گرد ره سویت رسیدیم
بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم
بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ
زدم از اشک بر چشم تو آب
گهی رفتیم زان ساحت غباری
از آن نور سواد دیده دادیم
بسوی منبرت ره برگرفتیم
ز محرابت بسجده‌گاه جستیم
بپای هر ستون قدری گردیدیم
زداغ از روت با دل خویش
کنون گر تن زخاک آن حریم است
بحمد و درمانده‌ام از نفس خودرای
اگر نبود چه لطفت دستیاری
فضای یکشد از راه ما را

فکن سایه به پا سروردان را
تبرک از رشته جانها ما کن
چو فرش اقبال پابوس تو خواهد
بفرق خاک ره بوستان قدم نه
بکن دلداری دلدادگان را
فتاده خشک لب بر خاک راهم
کنی بر حال لب‌خشکان نگاهی
بدیده گرد از کویت کشیدیم
چراغت را ز جان پروانه کردیم
دلم چون پنجره سوراخ سوراخ
حریم آستان روضه‌ات آب
گهی چیدیم زو خاشاک و خاری
وزین چربی شب دل مرهم نهادیم
ز چهره پایه‌اش را زیور گرفتیم
قدمگاه است چون دیده نشستیم
مقام سه ستان درخواست کردیم
زدیم از دل بهر قندیل آتش
بحمدالله که جان آنجا مقیم است
بدین درمانده چندین تنهایی
ز دست ما نیاید هیچ کاری
خدایا از خدا خواه ما را

چو هول روز رستاخیز خیزد
باتش آبروی ما بریزد

کند با این همه گمراهی ما
ترا ازدن شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فگنده آوری رو
بمیدان شفاعت امتی گوی

بحسن اهتمام کار جامی
طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار پیر و مرشد خود

کتاب فقر را دیباچه راست
سواد لوح کلک خواجه ماست

کسی چون او بلوح ارجمندان
نزد نقشی بدیع از نقشبندان

چو فقر اندر قبای شاهی آمد
به تدبیر عبید اللهی آمد

زدوده نقش سرکش نشان را
ردای خواجگی در پاکشان را

فقیران را که لطفش آشنا کرد
بهر گر خرقه بود دوشش قبا کرد

جهان باشد بچشمش کشت زاری
نمیخواهد از آن جز کشت کاری

از آن دانه کز و آدم بناکام
ز بستان بهشت آمد بدین دام

نیز آن مزرعه در زر کشت است
که زاد رفتن راه بهشت است

درین مزرعه افشاند تخم دانه
در آن عالم نهد انبار خانه

زمین با همتش یک مشت خاک است
ز مشت خاکش اندر ره چه باک است

ز مشت خاک کاندر راه بیند
بدامانش کجا گردی نشیند

اگر قیصر و گر فغفور چین است
بگرد خرمن او خوشه چین است

بهر جا افگند طرح زراعت
بر سهمی کاه دارد قناعت

وگر افتد قبول همتش جفت
شود گاو زمین و آسمان جفت

بخرمن کوبی او فضل بیچون
ز ثور آورد گاو از چرخ گردون

قوله بر سهمی کاه الخ ای بهمین کاه دان دنیا قناعت کرده و از آن گاو زمین و آسمان جفت می شود تا ثور با خود تا بر چرخ بر آسمان

فلک را این کواکب در میانه / ز خرمن باش یک غربال دانه

به معاشش چون داری مسلم / بدان ماند که گوئی روح اعظم

اگر خاک مرکب یا بسیط است / بجمله فیض احسانش محیط است

گیاهی بهره ور شد از نوالش / ز قوه سوی فعل آمد کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز ذم دمی این تحسین چه باشد

مقام خواجه بهتر از گمان است / برون از حد تقریر بیان است

دلش بحریست ز اسرار الهی / از و یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش چون برآید بحر زخار / بجنبش قطره چون ابر پدیدار

چو بنشیند مراقب دیده برهم / ببندد دیده و دل از دو عالم

یکی بیند که در قید یکی نیست / وزان در تنگنای اندکی نیست

نموده روی دریا لا وبیت او / اگر بسیار و رکم هرچه هست او

کند در هستی او خویش را گم / نبیند دار ز دوی چشم تو هم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحرش کی بود امکان تمییز

خوشا آنانکه سر بر خاک او نهند / دل و جان بسته فتراک او نهند

همه پیرایه از سرمایه او / همه در نور محو از سایه او

مبادا سایه او از جهان دور / ز فقدش دیده ایام بی نور

بخشش همراه اریک کیش / بپشتی باد از دور فلک بیش

خصوصا با همه فرزندان پاکیش / مفضل دار ز اخلاق کریمش

درین رنگا رنگ گون کاخ زر اندود / بهم یحیی رسوم الفضل والجود

جهان آئینه مقصودشان بود / وزان فرخ قدم مشهودشان بود

در مدح سلطان حسین

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام
بود شخصی معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین
چو عین باصره بشناس و بشین

درین عین آنکه خوانند انسان عین را
جهان مردمی سلطان حسین را

بزیر این خمیده طاق مینا
دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمی که بینای از و یافت
نه بینایی توانایی از و یافت

فلک صد چشم دارد در پی او
که چشم خود کند منزلگه او

ز روی وست روشن چشم عالم
ز بوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی مثل
بود یوسف درین مصر فلک مثل

در اصلش کریم ابن الکریم است
کریم ابن الکریم ابن الکریم است

[illegible] دگر از کمال خوبی او
کند پیر فلک یعقوبی او

دو صد کشت امل در هر دیاری
شده سرسبز از هر جویباری

ز کفش بحر نوال او در و دشت
کشیده جویباری از هر انگشت

ز تیغش گاه رزم هستند ازان نم
خروشان باشد ابر و کف ز آن نم

شود لمعه از زرفشان تیغ
نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش تو انگین
جهان را کرده چون خورشید روشن

دو دم یک برق اگرچه بقا
بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای و فنای تیر کیاست
نیابد روشنی با تیرگی راست

ز عدل او بوقت خواب شبگیر
کند قطع از پلنگ خفته نخجیر

ز شب گردی چو یابد گرگ عاشق
نهد از دنبه منقش کرد بالش

بی جذب محبت چنگل باز
شود قلاب مرغ تیر پرواز

[illegible] زیر سر نهند ۱۲ قلاب بالضم و تشدید لام حلقه و کژک که از اطلاعیه گویند ۱۲ [illegible]

درخت تازه بر شاخ وجودند | اگر شاخ گوزنی را گزندند
بلند تیغ زبان مشکل‌گشایی | به پنجه بخشد از بندش رهایی
کمین‌گاه بداندیشان بیباک | بود ز اندیشه تا امنی پاک
اگر یک تن برد چون مهر انور | ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیارد هیچ عیار از دروغ پرهیز | که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که عدل او بخندد | چو ظلمت ظلم را آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش برفروزد | بیک شعله جهانی را بسوزد
خدا او را بپیران جوان بخت | که هست از آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد | مبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی | زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور | باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ اندیش مطیعش | زمانه تاج سر نام بدیعش
ز نامش چون منجم گشته تعریف | به تعریف عرب بادا معرف
جهان را تا بلندی هست و پستی | مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر | بطفلی شد مطیعش تخت و افسر
خرد چون دید جاه و احترامش | همی کرد آرزو نقشی بنامش
درین میدان که بادا خالی از درد | فلک طاس سپهر را پر فرح کرد
ز بزمش خور یکی زرین قدح باد | دلش چون نام او دایم در فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال عشق و عشق از شبستانه وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

[illegible]

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود — به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دوئی دور — ز گفت و گوی مائی و توئی دور
جمال مطلق از قید مظاهر — به نور خویشتن هم بر خویش ظاهر
دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب — مبرا ذاتِ او از تهمت عیب
نه با آئینه رویش در میانه — نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری — ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل — نبسته سبزه‌اش پیرایهٔ گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی — ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش میساخت — قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست — ز پرده خوبرو در تنگ خوئیست
نکورو تاب مستوری ندارد — چو در بندی سر از روزن برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران — که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گل زیر خارا — جمال او کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد — که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن — دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست — نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس — تجلی کرد بر آفاق و انفس
از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت — ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
ز هر آئینه بنمود روی — بهر جا خواست از وی گفتگوئی
همه سبوحیان سبوح گویان — شدند از بیخودی سبوح جویان
ز غواصان این بحر فلک فلک — برآمد غلغلهٔ سبحان ذی الملک

[illegible]

ز ذرات جهان آئینه ساخت | ز روی خود بهر یک عکس انداخت

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد | ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع زان آتش برافروخت | بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یکتاب | برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی | ز هر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین بشکر ریز بگشاد | دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

جمال اوست هر جا جلوه کرده | ز معشوقان عالم بسته پرده

سر از جیب مه کنعان برآورد | زلیخا را دمار از جان برآورد

بهر پرده که بینی پردگی اوست | قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی | بشوق اوست جان را کامرانی

دلی کان عاشق خوبان دلجوست | اگر داند وگرنی عاشق اوست

الا تا در غلط نافتی که گویی | که از ما عاشقی ورزد نکوئی

توئی آئینه او آئینه آرا | توئی پوشیده و او آشکارا

که چون نیکو ببینی عشق ستوده | از او سر بر زده در تو نموده

چو نیکو بنگری آئینه هم اوست | نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری ندارم | بجز بیهوده پنداری ندارم

خمش کاین قصه پایانی ندارد | بیان او زبان دانی ندارد

همان بهتر که من در عشق پیچیم | کزین گفتگو هیچیم هیچیم

در بیان فضیلت عشق بستن و شناخته آغاز سبب نظم کتاب بدان پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست | تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق ... که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا ... دلی بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است ... جهان پرفتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کاندیشه اینست ... همه صاحبدلان را پیشه اینست
اسیر عشق شو کازاد باشی ... غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی ... دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت ... ز ذکر او بلندآوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی ... که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند ... ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی زان نه ایشان نشانی ... نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند ... که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند ... حدیث بلبل و پروانه گویند
به گیتی گر بسی کار آزمایی ... همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست ... که آن بهر حقیقت کارسازیست
به لوح اول الف با تا نخوانی ... ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری ... که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشق از جای ... برو عاشق شو آنگه پیش من آی
که بی جام می صورت کشیدن ... نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی ... وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن ... نباید بر سر پل ایستادن
بحمدالله که تا بودم درین دیر ... به راه عاشقی بودم سبکسیر

چو دایه ناف من بی‌مشک دیده
به تیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده
ز جوی خواری عشقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیر است
هنوزم ذوق شیرم در ضمیر است

به پیری و جوانی نیست چون عشق
دمد بر من دمادم این فسون عشق

کجا می چون شد در عاشقی پیر
سبکروحی کن و در عاشقی میر

نه در عشقبازی داستانی
که باشد از تو در عالم نشانی

بکن نقشی ز کلک نکته‌زایت
که چون از جا روی ماند بجایت

چو از عشق این ندا آمد بگوشم
باستقبال بیرون رفت هوشم

سحبان [illegible] را
نهادم رسم نو سحرآوری را

برآنم کز خدا توفیق بخشد
که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق آن نکته‌زائی
که سوزد عقل از غیرت نکته‌دانی

دریں فیروزه گنبد افکنم دود
کنم چشم کواکب گریه‌آلود

سخن را پایه برجائی رسانم
که بنوازد باحسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل عشق چیدن و رشتهٔ اهتمام بسلک نظم کتاب تر از آن پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است
سخن نوبادهٔ بستان عشق است

بعالم هرچه هست از نو کهن زاد
چنین گوید سخن‌دان کز سخن زاد

خرد را کار و بار جز سخن نیست
جهان را یادگاری جز سخن نیست

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد
قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موجود
گشاد از چشمه‌اش فوارهٔ جود

جهانی با شتابان در بالا و پستند
ز جوش چشمه‌های آن فواره هستند

چو زان جوشش کند لب نکته رانی   گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس دستش بدامان   برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره پر در دروازه گوشش   شود از مقدم او هوش مدهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ   در آرد دل به بر چون غنچه اش تنگ
گهی لب راست وا خنده آرد   که از دیده نم اندوده بارد
از و خندان لب اندوه مندان   از و گریان نشود لبهای خندان
چو این شان الطف تسنیم از وی   معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین می شغل گیری ساخت پیرم   به پیرانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را   نخندانم نگریانم جهان را
کهن شد قصه شیرین و خسرو   نه شیرینی نشانم خسرو نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون   کنی دیگر سرآمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکر خا   ز حسن یوسف و عشق زلیخا
جدا از قصه ها چون احسنش خواند   با حسن وجه زان خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل   نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خورسند   دگر خود گویی انداز است مانند
سخن را زیوری جز راستی نیست   خیال آنجز با کاستی نیست
از آن صبح نخستین بی فروغ است   که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستی از صدق دم زد   ز خور بر آسمان زرین علم زد
نصیحت گر بیارائی دروغی   نگیرد زان چراغ دل فروغی
چرا دوزی لقب زشت و دیبا   که از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبائی نیابد   دلی دیبا سوی زشتی نتابد

رخ گلرنگ را گلگونه باید
کشش از گلگونه گلرنگی فزاید

چو گلگونه برو بی تیره حالی
نه بیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده است
جمالش از همه خوبان فزوده است

ز خوبان هرکرا تابی نشانند
ز اول یوسف ثانیش خوانند

نبوده از عاشقان کس چون زلیخا
بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
بشاهی و گدائی عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی
چو بازش تازه شد عهد جوانی

زلیخا گرچه محبوب جهان بود
ولی یوسف بجویش از آن بود

بجز راه وفای عشق نسپرد
بران زاد و بران بود و بران مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یک
بخامه گوهر افشانم ز هر یک

بهر نقدی کز ایشان درج سازم
ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه کسی
بخواند زین محبت نامه حرفی

نیابد نامه سان بر روی من پشت
نراند خامه وش بر حرفم انگشت

بدو را در گر یابد خطائی
نیارد بر سر من ناجزائی

بقدر وسع در اصلاح کوشد
اگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را بمشاهدهٔ آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی
ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز
چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بگشادند
بر او اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا یکجا نشسته پیش — ستاده هر صنف بر پایه خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای — نهاده در مقام سروری پای
گروه پادشاهان پادشاهی — بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق — بترتیب خودش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد — ز هر جمعی تماشایی دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه — ز مه خورشید تاج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز — میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او گم — چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش — فدای خاکپایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون — ز حد عقل فلک پیشه بیرون
بر دوشش خلعت لطف الهی — بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت — شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس — ز ظلمت های جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست — علمها بر کشیده از چپ و راست
درین محراب خورشید قندیل — فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه و جلال آدم عجب ماند — بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این نهال از گلشن کیست — تماشاگاه چشم روشن کیست
بر این پرتو دولت چرا تافت — جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست — فرح بخش دل غمدیده تست
ز باغستان یعقوب این نهالست — ز صحرای خلیل این غزالست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش — زمین مصر باشد تختگاهش

زبس خوبی که در رویش عیانست | حسد انگیز خوبان جهانست
پسند روی ترا امیست زاری | ببخشش آنچه در گنجینه داری
بگفت آنک در احسان گشادم | زبخشش دانگ جانش چار دادم
ازان خوبی که باشد دلبران را | دو بخشش او را یکی هر دیگران را
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت | چو بلبل بر گل رویش ثنا گفت
یکی لوح بیان فرخ ارتباید | خط حسن همه شکلش نماید
بپیش آوردش پیشانی خویش | صفا بخش از دل بیکینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار | به پیشانی زدش بوسه پدروار

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بگلستان مشهود آوردن و همه را آب دین یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت پرستی | زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست | ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی | بسا انوار کان مستور ماندی
اگر از گردون نگردد نور خور گم | نگیرد رونق بازار انجم
زمستان ار چمن بار ار نبندد | ز تاثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت زین صحرا گسست | بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رخت کرد آغاز ادریس | درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد ادریس درس آسمانی | بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرق شد نوح | شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خواهان یعقوب چید ز آفاق | موفق شد بآن الطاف اسحاق

چو زین هامون برون شد آن عدم کوب | زد از کوه هری کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کاروان فرد | ز حد شام تا کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند | فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش | در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون یوسف یازده داشت | ولی یوسف میان جانش جا داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر | ببرج شد ماه گردون را برابر
بهشتم پشت واضح گشت یوسف | بماند از وی جهانی در تأسف
دمید از بوستان دل نهالی | نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل آمد گلی رست | قبای نازک اندامی چه چست
بر آمد اختری از برج اسحاق | ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب | از و هم مرهم و هم داغ یعقوب
نهالی شد شمیم افزای کنعان | از و رشک چمن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را | ز شیر خویش بستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله | دمید ایام زهرش در پیاله
گرامی دری از بحر کریمی | ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش | صدف کردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت | بگلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آئین خوش رفتاری ورد | لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه ز مهرش شد چنان بند | که نگسستی از و یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود | بهر روز آفتاب منظرش بود

ای حضرت یوسف تمام شب در کنار عمه همچو جان می خفتند و تمام روز آفتاب جای نظر او بود و ندای چنانکه آفتاب باعث نور نظر

پدر هم آرزوی روی او داشت ✽ ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او بعضی دل غمگین نمی یافت ✽ بگه گه دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کان دل افروز ✽ به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای گنج گهرریز ✽ بفرقم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف ✽ خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش ✽ بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید ✽ ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله ساز ✽ که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز
بکف ز اسحاق بودش یک کمربند ✽ بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش ببستی ✽ ز دست اندازی آفات رستی
چو یوسف را ز خود در دیده پر کرد ✽ میان بندش نهانی در کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش ✽ که آگاهی نشد قطعاً از آنش
کمر بسته به یعقوبش فرستاد ✽ وز آن پس در میان آوازه در داد
که گم گشته است آن کمربند از میانم ✽ گرفتی هر کسی را زان توهم
بهر جا جست و جوی کردمی ✽ پس آنگه در دگر کس رو کردی
چو دید آخر به یوسف نوبت افتاد ✽ کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس کاهل دین بود ✽ بر حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش ✽ گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره به پیر و پیر بها شد ✽ چو کرد آماده بردش سوی خانه
بروی چشم روشن شاد بنشست ✽ پس از چندی اجل چشمش فرو بست
جدا ز خاطر یعقوب خرم ✽ ز دیدارش نه بستی دیده بر هم

بچشم و چهره یوسف قبله یافت | ز فرزندان دیگر روی برتافت
بیوسف بود روشن راحت اندوز | بیوسف بود چشمش دیده افروز
بیوسف بود هر کاری که بودش | بیوسف بود بازاری که بودش
بلی هرجا که زیبایان مه تابد | اگر خورشید باشد ره نیابد
چه گویم کان چه حسن و دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنائی | ازو گردون دهگان را روشنائی
زهی مهپاره روشن آفتابی | که از وی بر فلک افتاد تابی
چه میگویم چه جای آفتابست | که رخشان چشمه اش اینجا سرابست
مقیدش نیست نور از قید چه و چون | سر از جلباب چون آورد بیرون
چو آن بیچون درین چون کرد آرام | پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت | دگر گردش بجان جایی او داشت
زلیخا هم که رشک حور عین بود | بمغرب پردهٔ عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی | گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور | ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه از آن درگذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج | که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس | همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبال مندی | ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خیلش از جوزا کمربند ‌ ‌ ظفر با بند فتراکش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت ‌ ‌ که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی ‌ ‌ فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش ‌ ‌ کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش ‌ ‌ شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم ‌ ‌ ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده ‌ ‌ به بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده ‌ ‌ ز سرو جویباری آب برده
به فرقش موی وام هوشمندان ‌ ‌ ازو تا مشک فرق اما چندان
فراوان مو شگافی کرده شانه ‌ ‌ نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل ‌ ‌ وزو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای ‌ ‌ فگنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندو رسن باز ‌ ‌ ز شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک درس جمالش کرد تلقین ‌ ‌ نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده ‌ ‌ دو نون سرنگون از مشک سوده
به زیر آن دو نون طرفه دو صادش ‌ ‌ نوشته کلک صنع اوستادش
ز خط نون او تا حلقه میم ‌ ‌ الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را ‌ ‌ یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سینش عیان از لعل خندان ‌ ‌ گشاده میم را عقده به دندان
ز سیبستان ارم زنخش نمونه ‌ ‌ در او گلها شکفته گونه گونه
به رو هر جانب از خالی نشانی ‌ ‌ چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیمش بی زر کرده است | در او چاهی پر از آب حیات است
نه بر غبغب ار دانا بر درا ده | بود گرد آمده رشحی از این چاه
قرارگاه دل بود نایاب آنجا | که هم چاه است و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج | بگردن او ز بندش آهوان باج
بر و دوشش ده طعنه سمن را | گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبه نور | حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ | کف امید از آن نا سوده گستاخ
ز بازو گنج سیمین در بغل بود | عیار سیم پیش او دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در | دل پاکان عالم از دعا پر
پری رویان بجان کرده پسندش | رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران تخت و دیهیم | دو ساعد را شکنش کرده به سیم
الف راحت ده بر خسته اندیش | نهاده مرهمی بر هر دلی ریش
بدست او ز انگشتان قلمها | زده از بهر پردلها رقمها
دل از بهر ناخنش بسته خیالی | فزوده بر سر بدری هلالی
به پیچ انگشت مه را برد پنجه | ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمه | ز باریکی بر او از موی بیمه
بیارستی گر از موی بستن | کز آن تنگ بودیش بیم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده | بنرمی دایه ناف او بریده
سرینش کوه اما سیم ساده | چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی که گر افسردلش خشت | برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زر اکنون جهش نشو | بیا و سیم دست افشار بشنو

قوله دست افشار زر اشاره بسوی زر می است که در خزانه خسرو پرویز بود مانند موم نرم و از سیم دست افشار

ز زیر ناف تا بالای زانو | نه گویم نکته از کنه با تو
نداده در حریم آن حرمگاه | حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن را هم ز ساق او که چون است | بنای حسن را سیمین ستون است
بنام ایزد عجب گلدسته نور | دلی از چشم هر بی نور مستور
صفای او نمود آئینه را رو | درآمد از ادب تمثیل زانو
از آن آئینه هم زانوی او شد | که فیض نور یاب از روی او شد
بود هر کس که هم زانو نشیند | رخ دولت در آن آئینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست | چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
خیابان بود چون رفتی بجایک | قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گوهر چشم عاشق گردش جای | شده پیرایه انگشت پای
نیارم از زر و زیور چه گویم | که خواهد بود قاصر هر چه گویم
ز زیور خود که وصف آن نیرزد | که زیور را جمالش زیوری کرد
پیرا گوهر شاهوار افسری داشت | که در هر یک خراج کشوری داشت
ز بعلش [illegible] بر گوش | همی برد از دل و جان لطف او هوش
اگر یک سنگش گوهر گرد است | شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش گر قفا بود | هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی پاره راست | که با رستی پرستارش [illegible]
نیارم بیش ازین از زر خبر داد | کند خلخال اندر پایش افتاد
گهی در عشوه مسند نشینی | نزیبا دیبه رومی و چینی
گهی در جلوه ایوان خرامی | ز زرکش حله مصری و شامی
[illegible] زانوی کافگنده بر تو | نبوده بر تنش جز خلعت نو

به یک جنبش دو باره سر نسوده — چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوسش سران دامن کشیده — بدین دولت مگر دامن رسیده
نداده دست جز پیراهنش را — که در آغوش خود دیدی تنش را
بسی سروان هواداریش کردند — پری رویان پرستاریش کردند
ز همزادان هزارش حورزاده — به خدمت روز و شب پیشش ستاده
به هرگز بر دلش باری نشسته — نه یکبارش به پا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را — نداده ره به خاطر این هوس را
به شب چون نرگس سیراب خفتی — سحر چون غنچه خندان شکفتی
نشستن با بتان از خورد سالان — به صحن خانه چون با غزالان
دلی فارغ ز لعب چرخ دوار — نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدین سان خرم و دلشاد بودی — وزین غم خاطرش آزاد بودی
ز نقش از ایام بر گردن چه آید — وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی عم را و گشته عشق وی شدن

شبی خوش بلکه صبحی زندگانی — نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده — حوادث پای در دامن کشیده
بدین بستان سرای نظاره — نمانده باز جز چشم ستاره
زبان بسته جرس جنبان جرس را — ربوده دزد شب هوش عسس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم — در آن حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده — ز بانگ صبح نای خود بریده

ز کنگر دار کاخ شهریاری / چو حارس دیده مشکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب / خواص کوکنارش کرده در خواب
نشسته از دهل کوبی دهل کوب / بحجوم خواب دستش بسته بر چوب
ببسته کرده موذن از کلبانگ یا حی / فراشش غفلت شب خفتگان طی
زلیخا آن لبهای شکرناب / شده پر نرگس از شیرین شکرخواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته / بگل بار تنش نقش بسته
بخوابش چشم صورت‌بین غنوده / ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگهان از در جوانی / چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سربسر حسن و جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد
بریر آویخته زلف چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش / مه و خورشید را روزینه چینش
ز پیش ابروش محراب پاکان / ز ابر سایه‌بان بر خوابگاهان
بکحل سرمه‌گون از سرمه ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم شکرریز / دهانش در تکلم شکرآمیز
بریق درشش از لعل درافشان / جدا از گلگون شفق برق درخشان
سخن از سر یاقوت ریخته / نمک آزیسته پر شور ریخته
زنخ چون سیبی از غبغب معلق / ز سیب آویخته آب معلق
بگلزار رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی

ز حسن ماه زبرج اوج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
زلیخا چون بروتش دیده بگشاد / بیک دید از فتاد آنچه افتاد
جمال دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل / اسیرش شد بیکدل نی بصد دل
بهفتم سالگی دیده بخوابش / مقید کرد دل را با طنابش
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / ازان آتش متاع صبر دل سوخت
وزان عنبر فشان گیسو کمند / بهر مو رشته جان کرده پیوند
ز طاق ابرویش بالا بخفت / ز خواب آلود چشمش عرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش گره عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش را کمر در بندگی بست
بر و دوشش دید مشکین خالی دلکش / نشست از وی بسینه آسیا آتش
ز سیب غبغبش سیب جان دید / بدیشان سیب آسان کی توان چید
تمام از هر چه زیبا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده / ازان معنی بصورت آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند بند آریم مانده / بصورتها گرفتاریم مانده
بصورت گر بمعنی ره نماید / کجا یک دل سوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی است / ازان در گردن آرد تشنه دست
چه سازد غرق دریای لا آتش / نیاید یاد نم دیده سنانش

که در آن ای جانی است نهید الطالب این بیابند چون دریای زلال جان جانهان تا غرق نماید دان کوزه گلی پر آب اندر

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن

سحر چون زاغ شب پر از پر برداشت ‖ خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل انجمن دلکش کشیدند ‖ نقاب غنچه از دل بر دریدند

سمن زاب نسیم روی خود شست ‖ بنفشه جعد عنبربوی خود بست

زلیخا همچنان در خواب نوشین ‖ دلش را روی در محراب دوشین

نبود آن خواب بل بیهوشی بود ‖ ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان روی در پایش نهادند ‖ پرستاران بدستش بوسه دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد ‖ خمارآلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان مطلع خورشید دم کرد ‖ ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد

ندید از گلرخ دوشین نشانی ‖ چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک ‖ گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم کسان بگرفت دستش ‖ بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت رازش در دل تنگ ‖ چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون ‖ نمی داد از درون یک شمه بیرون

لبش با کنیزان در حکایت ‖ دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکرخند ‖ دلش چون نیشکر صد جا گره بند

زبانش با حریفان در فسانه ‖ بدل از داغ عشقش صد زبانه

نظر بر صورت اغیار میداشت ‖ ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدستش خود کجا بود ‖ که هر جا بود با آن دلربا بود

دلی کز عشق در کام نهنگ است … ز حسرت و جوی کامش تنگ است
برون از یاد خود کامی ندارد … درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید … وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد … که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سایهٔ عشقبازان … شب آمد راز دار عشقبازان
از آن بر روزشان شب اختیار است … که آن یکسو پرده درین پرده دار است
چو شب شد روی بر دیوار غم کرد … بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز یار اشک بست او تا بر خنگ … بدل پر دارد ز شمع ساخت آهنگ
ز ناله نغمه جا نگاه بر داشت … ز بیر و بم فغان و آه بر داشت
خیال یار پیش دیده بنشاند … هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی … که دارم از تو این گوهر فشانی
دلم بردی و نامم خود نگفتی … نشانی از مقام خود نگفتی
ندیدم که نامت از که پرسم … کجا یابم مقامت تا بپرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نام است … وگر ماهی ترا منزل کدام است
مبادا هیچکس چون من گرفتار … که نی دل دارم اندر کف نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم … گشاد از دیده دل خون نابم
کنون دارم تن بیخواب مانده … دلی در آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش … نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی … تر و تازه چو آب زندگانی
هرگز بر سرم بادی وزیده … نه در پا هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی … هزاران خار بر دستم نهادی

تنی نازکتر از گلبرگ صد بار | چه سان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحرگه کار من بود | شکایت با خیال یار من بود
چو شب بگذشت و صبح هر گیا را | بشست از گریه چشم خونفشان را
لبش تر بود از خون جگر دن | کلوخ خشک را مالید بر لب
بپاکی رونق از گل برگ تر داد | به بستان جان سرو سیمبر داد
نشستی روز و شب بدین آیین همی | سر موی زین آیین نگشتی

از مشاهده تغیر حال زلیخا که تحیر رشته تفکر کنیزکان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره راز از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افگند تیر | سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون جان سرخار | ز بیرون باشد از صد رخنه پیدا
خوش گفت از خردمندان این نکته گفتن | که عشق و مشک را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد تو | کند غمازی از صد پرده اش بو
زلیخا عشق را پوشیده میداشت | بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر میزد آن هردم ز جایی | همیکرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت | چه جائی آب بل خوناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی | نهانی راز او بیرون فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد | بگردون دود آتش راه میکرد
بهر آهی که از دل بر کشیدی | کسان بوی کباب دل شنیدی
چو بودی روز و شب بیخواب و بیخورد | گل سرخش نمودی لاله زرد
بدانستی همه کس هیچ باغی | نروید لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشان‌ها چو دیدند / خط آشفتگی بر روی کشیدند
ولی پوشش نشد کز اسپ جسته / قضا جنبان این حال عجب گشت
یکی گفتا کسی شکلش ندیده است / هما یا کرکسی چشمش رسیده است
یکی گفتا هما با سحرسازی / که سحرش لیقه بر دامن طرازی
یکی افتاد این معنی پسندش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت این همه آثار عشق است / دلش چنگ زیر بار عشق است
دلی کس را به بیداری ندیده / ز خوابش گویی این آفت رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی / همی کردند با هم قیل و قالی
ولی تیر و نش ظاهر نشد / سخن بر هیچ چیز آخر نشد
از آن جمله فسونگر دایه‌ای داشت / که از افسونگری سرمایه‌ای داشت
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق عاشق / موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی / بخوبی از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پر خنده بادا / ز رویت بخت با فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گردت طوطی جانم تذروی
بمن ز بحر وفا آن جو ببارم / که پروردت زمانه در کنارم
رخت ز آغاز من بودم که دیدم / به تیغ مهر نافت من بریدم
به پیرهن شستم از مشک گلابت / گلاب مشکبو کردم خطابت
محافظ از پرده دل کردمت ساز / ز جانت تنه پیچیدم بصد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را / بپروردم من جان پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم / سحر شد زینت رخسار تو کردم

اگر شب همچو طره در دوشش بود / چو صبحم خفته در آغوشش بود

چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوزت دست نگسستم ز دامان

بهر کارت خدمتگار بودم / بتجدید مکارمت در کار بودم

بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی بپایت سر نهادم

کنونم در همان کارم که بودم / بدان خدمت پرستارم که بودم

ترا از دولت پنهان چه دارم / ز خود بیگانه‌ام زینسان چه داری

بگو آخر درین کارت که انداخت / که بر دامانت این خونابه انداخت

چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی

گل سرخت چرا زرد است زینسان / دم گرمت چرا سرد است زینسان

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست / زوال جانت گاه خاستن چیست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان ذاتش سرشته

بتسبیح و دعا خواهم خیالش / که آرم بر زمین از آسمانش

اگر باشد پری در کوه و بیشه / عزایم خوانم از کارت همیشه

کنم تسخیرش از عزمها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد / برد و بی سازم از وی خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد / ز بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پیر دایه افسانه خوانی

ندید از راستی گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه مُهر از دُر ستاره

که گنج مقصدم پس بی نیاز است — در آن گنج ناپیدا کلید است

چه گویم با تو از مرغی نشانه — که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم — ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه خیزد نیست عیشش تلخکامی — که میداند ز کام خویش ناکامی

بدین دوری گرچه باشد تلخکامش — کند باری زبان شیرین بنامش

زبان بگشاد انگه پیش دایه — ز بهر رازی بلندتر ساخت پایه

ز خواب خویشتن بیداریش داد — به بیهوشی خود هشیاریش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند — ز چاره سازیش حیران فرو ماند

ولی این حرف نقشی بر خیالست — که نادانسته را جستن محالست

مراد دل از اول تا نداند — کجا در آخرش جستن تواند

نیارست از دلش چون بند بگشاد — با صلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاینها کار دیو است — همه کار دیوان مکر و ریو است

بهر دم صورت زیبا نماید — که تا بروی در وسواس گشاید

زلیخا گفت دیوی را چه یارا — که بنماید چنین شکل دل آرا

پری گر شور و شر باشد سرشته — معاذ الله کزو زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابست یارا — چرا باید بهر ناراست جا کرد

بگفت این خواب گر ناراست باشد — ندیمان را سبب ناراستی بود

شما را نیز احوال این نکته را راست — که کج بازیگر آید راست باز است

دگر گفتا که هستی دانش اندیش — برون کن این خیال از خاطر خویش

بگفتا کار کم بودی بدستم — کی این بار گران در وادی فکندستم

مرا آید سر کار از دست رفته — عنان اختیار از دست رفته

هر آن نقشی نشسته در دل تنگ — گر از بس محکمتر است از نقش بر سنگ
اگر بادی وزد یا آسیبی آید — ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دید اندر عشق محکم — فرو بست از نصیحت گوش و دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت — پدر زان قصه مشکل برآشفت
ولی چون عاجز آمد دست تدبیر — حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف را نوبت دوم و سلسله عشق وی جنبیدن و ویرا در ورطه جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق — ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی برفروزد — که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت — شود گاهی بر و کوه ملامت
چنان حالش ملامت کیش گردد — که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه میکاست سالی — پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده — نشسته چون شفق در خون دیده
همیگفت ای فلک با من چه کردی — رساندی آفتابم را برربی
بکندی چون کمانم راست قامت — نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم — کز و جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی — تجلی میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد آشنایم — نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدارست آن خواب — که در وی بینم آن ماه جهانتاب
بگیرد چشم من در خفتن آرام — ز بخت خویشتن خواهش همی دارم

بود تحمّشم شود از خواب بیدار ‏ ‏ ‏ ‏ نمایدیارم اندر خواب دیدار

همیگفت این سخن با شمع تا شب ‏ ‏ ‏ ‏ رسیده جانش از اندوه بر لب

که ناگه زین خیالش خواب بربود ‏ ‏ ‏ ‏ نبود آن خواب بل بیهوشی بود

هنوزش تن بیاسوده به بستر ‏ ‏ ‏ ‏ درآمد از رهی جانش از در

همانصورت که اول از در درآمد ‏ ‏ ‏ ‏ درآمد با رخ روشن تر از ماه

نظر چون بر رخ زیبایش افکند ‏ ‏ ‏ ‏ ز جا برخاست سر در پایش افکند

زمین بوسید کای سرو گل اندام ‏ ‏ ‏ ‏ که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بدان صانع که از نور آفریدت ‏ ‏ ‏ ‏ ز هر آلایشی دور آفریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد ‏ ‏ ‏ ‏ بلطف از آب حیوان برتری داد

قدت زان گلبن بستان جان ساخت ‏ ‏ ‏ ‏ لبت را مایه قوت روان ساخت

ز روی دل فروزت شمع افروخت ‏ ‏ ‏ ‏ که چون پروانه مرغ جان من سوخت

ز مشکین گیسوانت داد کمندی ‏ ‏ ‏ ‏ که بر من زان پریشانیست بندی

تنم را ساخت چون موی میانت ‏ ‏ ‏ ‏ دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر حال من بیدل ببخشای ‏ ‏ ‏ ‏ بیا تا لعل شکر ریز بگشای

بگو با این جمال و دلستانی ‏ ‏ ‏ ‏ که در اصل از کدامی خاندانی

درخشان گوهری کانت کدام است ‏ ‏ ‏ ‏ گرامی شاهی ایوانت کدام است

بگفتا از نژاد آدمم من ‏ ‏ ‏ ‏ ز جنس آب و خاک عالمم من

ولی دعوی که هستم بر تو عاشق ‏ ‏ ‏ ‏ اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار ‏ ‏ ‏ ‏ به بی‌جفتی رضای من نگهدار

لکن دندان رسیده شکرت را ‏ ‏ ‏ ‏ مساز الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر بر سینه داغ است ‏ ‏ ‏ ‏ نه پنداری که زان داغم فراغ است

در گوهر صبر را رخ مساز یعنی و لطافت این معنی ظاهر است ۱۲ قند

[illegible]

چرا هم دل بدام تست در بند
ز داغ عشق تو هستم نشانمند

زلیخا چون بدید آن مهربانی
ز لعل او شنید این نکته رانی

گرفت آن زلف پری دیوانه را
فتاد آتش بجان پروانه را

سحر مست از خیال خواب برخاست
جگر پرسوز دل پرتاب برخاست

بدل اندیشه او انبوه گشته
بگرد دل چو دود از اندوه بیشه

یکی صد گشت سودایی که بودش
ز صد بگذشت غوغایی که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست
ز بند پند و قید مصلحت رست

بهر ره بیخود جیب جان چاک
چو لاله خون دل ریخته بر خاک

گهی از مهر رخسارش روی میکند
گهی بر یاد زلفش موی میکند

پرستاران بهر سویش نشستند
بگردش چون الف حلقه ببستند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر
بریدن جستی از حلقه راست چون تیر

وگر نگسستی آن حلقه دامانش
سری بر زدن ز جیب سرکشانش

وگر بندش نکردی غنچه کردار
چو گل بی پرده کردی رو ببازار

پدر زان واقعه چون گشت آگاه
در و جو شد روانان درگاه

پی تدبیرش بهر راهی دویدند
به از زنجیر تدبیرش ندیدند

بفرمودند ساختن ماری از زر
که باشد مهره دار از لعل و گوهر

نشستند ساقش آن مار گهر سنج
در آمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خوبی آری
بود هر گنج را ناچار ماری

چو زرین مار برپا افتش جفت
ز دیده مهره می بارید و میگفت

مرا پای دل اندر عشق بند است
بجان بندم ازین عالم پسند است

سبکدستی چرخ عمرفرسای
بدین بندم چرا سازد گران پای

[illegible]

مرا خود قوت پایی نمانده است / به هیچ آمد شدن رایی نمانده است
بدین بند گران پا بستنم چیست / بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفته است پای سرو در گل / ره جنبش برو گشته است مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب / که زنجیرش نهد بر پا از آب
به پای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوشش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سبزه‌ی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود / برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم / که تا روشن شود روز سیاهم
چه میگویم نگار ناز پرورد / که گر بر پشت پا افتندش گرد
به روی جان نشیند کوه دردم / بساط پشت دامانی در نوردم
سپندم کی بود بر خاطرش بار / به سیمین ساق او از بند آزار
ز هر اصبع خوشتر بر دل تنگ / که بر دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانه‌های عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن سینه‌اش چاک / چو صید زخمناک افتاده بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز
با فسون دل دیوانهٔ خویش / ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش
گهی در گریه گه در خنده میشد / گهی میمرد و گاهی زنده می
همی شد هر دم از حالی بحالی / به پریشان حالش تاب لی

در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سیوم و نام و مقام وی را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق ای افسون نیرنگ — که باشد کار تو گه صلح گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی — گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند — بزنجیر جنون افتد خردمند
اگر زان زلف بند بر گشایی — چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یک شبی بی صبر و بیهوش — بغم همراز با محنت هم آغوش
ز جامش درد درد آشامی کرد — ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر — فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد — زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی — چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از غمگین دل خود غصه پرداز — بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم — پریشان کرده تو روزگارم
غمم را او چو غمخواری نکردی — دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد — بیابم جای تو تا گردمش گرد
نگار خویش می بودم شکرخند — کنون در بندم از تو چون سپند
چو غنچه خون خوردم از غمت خو — فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمی گویم که در حسبت عزیزم — نه آخر من ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی — ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من — میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز بدپیوندیم تنگ — پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران هوا پیرو دگر دند — به تنهاییم غم فرسود گردند

زدی آتش بجان چون خسی را / نسوزد کس بدینسان هیچکسی را
بآن مقصود جان و دل خلاصش / بدینسان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب / بجو آمش همان غارتگر خواب
بشکل خوبتر از هر چه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
برآوری دست برد امانش از جیب / ببالینش ز قطره خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کاینچنین پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهیم ده / ز نام شهر خویش آگاهیم ده
بگفتا گر بدین کارت تمام است / عزیز مصرم و مصرم مقام است
بمصر از خاصگان شاه مصرم / عزیزی داد عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گوئی مرده صد ساله جان یافت
رسیده تن باز ازان گفتار خونوش / تن جان بدل صبر و بجا آن هوش
ازان خوابی که دید از بخت بیدار / اگر چه خفت مجنون خاست هشیار
خبر زان بسکه در دل جوش آورد / دگرباره بعقل و هوشش آورد
کنیزان را ازین سر داد آواز / که ای با من درین اندوه همباز
پدر را مژده دولت رسانید / دلش از آتش محنت رهانید
که امد عقل و دانش سوی من باز / روان شد آب رفته جوی من باز
بیا بردار بند زر و سیم / نبود از جنون من بعد بیمم
چو بند سیم را در بند بگذار / بدست خویش بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از سر هوش
برسم عاشق اول ترک خود کرد / وزان پس رو بسوی سرو قد کرد

دهان بگشادن آن مار دو سر را | رها انداز بند گنج آن سیم بر را
پرستاران به پایش سر نهادند | به زیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز | به زرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند | همه پروانه آن شمع گشتند
بهر آن چون در مجلس نشستی | چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی | ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز | شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصریان کردی سر انجام | که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای | در افتادی بسان بید در پا
چو ابر دیده سیل خون فشاندی | نوای ناله بر گردون رساندی
به هر روز و شب این بود کارش | سخن از یار راندی پیش یارش
بدین گفتار چون گشتی سخن گوش | دگر نه بود از گفتار خاموش

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل برگشتن آنها

زلیخا گرچه بود آشفته حالش | جهان پر بود از صیت جمالش
به هر جا قصه حسنش رسیدی | شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک سودایی او بود | به بزم خسروان غوغای او بود
به هر وقتی آمدی از شهریاری | با امید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست | به تخت دلبری هشیار بنشست
رسولان آمدند هر مرزه و هر بوم | چو شاه ملک شام و کشور روم

فرود آن زده تن از ره در رسیدند ... بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی مشهور ملک مال و دشت ... یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفه کشورستانی است ... ز شاهی خواستگاری زبانی است
بهر جا بر نهد آن غیرت خور ... بود آن تختگاهش تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش ... بود چشم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در روم آرام ... دعای او کنند از صبح تا شام
اگر آرد بسوی روم آهنگ ... غلام او شود از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد بیانی ... همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را چو زین معنی خبر شد ... ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آنکس نیست ... که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصر یابم میکشد دل ... ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد ... که در چشمم غبار مصر ریزد
مرا خوشتر از آن باشد صبا یار ... که آرد نافه از صحرای تاتار
در این اندیشه بود آنکش پدر خواند ... پدر وارش بپیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل ... ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک خوبی شهریاران ... به تخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند ... بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی ... رسید اینک ز هر ملکی رسولی
بگوییم داستان هر رسولت ... ببینم تا کی افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل ... ترا سازم نزد شاه آن خیل
پدر میگفت او خاموش میبود ... بسوی استماعش گوش میبود

خوشا گوش سخن کردن بجایی … باامید حدیث آشنایی

ز شاهان قصه‌های دلبری آورد … دلی از مصریان دم بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش … نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نا امید بنشست … ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

بنوک دیده مروارید میسفت … ز دیده اشک میبارید و میگفت

که ای کاشکی مادر نمیزاد … وگر میزاد کس شیرم نمیداد

ندانم بر چه طالع زاده‌ام من … بدین طالع کجا افتاده‌ام من

اگر بر خیزد از دریا سحابی … که ریزد بر لب هر تشنه آبی

چو ره سوی من لب تشنه آرد … بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری … چو خورشیدم غرق خون از چه داری

گرم خواهی بسوی دوست بردار … از و باری چنین دورم مدار

اگر از من مرگ خواهی مردم اینک … ز دیدار تو جان بسپردم اینک

وگر خواهی مراد رنج و اندوه … نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد … بموج غم گیاهی چند باشد

دلم از زخم تو صدپاره ریش است … اگر رحمی کنی بر جای خویش است

اگر من شاد و گر غمگین ترا چه … وگر من تلخ و گر شیرین ترا چه

وگر شد خرمنم بر باد گو شو … دو صد خرمن از این بر تو بیک جو

نسیم من ز وجود من چه خیزد … وزین بود و نبود من چه خیزد

هزاران تازه گل بر باد دادی … ز داغ مرگ بر آتش نهادی

کجا گردد ترا خاطر پریشان … که من باشم یکی دیگر از ایشان

بغصه و فغان بی‌درد از روز تا شب … درون چون غنچه از خون لب بلب

همی اشک از دیده نمناک میریخت ز دست غصه بر سر خاک میریخت

پدر چون دید شوق بیقرارش ز سودای عزیز مصر زارش

رسولان را بخلعتهای شاهی اجازت داد و لب بعذر خواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند زبانم با عزیز مصر در بند

بود روشن بر دانش پرستان که باشد دست دست پیش دستان

زبان دهر را به زین مثل نیست که گوید پیش دستی را بدل نیست

رسولان زان تمنا در گذشتند ز پیشش با نشاط و برگ باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بسوی عزیز برای خبر آگاهی خواستگاری زلیخا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ ز نومیدی فرود آن داغ بر داغ

بود هر روز در اندوه سپیدی بجز روز سیاه نا امیدی

پدر چون بهر مصرش خسته جان دید علاج خسته جانش اندران دید

که دانائی براه مصر پوید علاجش از عزیز مصر جوید

بر داروی پیامی چند با او زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی را گزین کرد ز دانائی بر ارشش آفرین کرد

بداد از تحفها صدگونه چیزش برفتن راه زد سوی عزیزش

پیامش داد کای دور زمانه ترا بوسید خاک آستانه

بهر روز از نوازشها گرفته عزیزی عزیزی بادت افزون

مرا در برج عصمت آفتابیست که سر را در جگر افکنده تابیست

ز اوج ماه برتر پایه او ندیده دیده خور سایه او

اینجا بجز زاو و ضمیر شین با جمع بسوی قاصد ۱۲ منه قوله پیامش داد کای ای کاف درین مصراع بیان پیام است و ضمیر

نه گوهر در صدف صافی بدان شد — ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره — که ترسد بیند ش چشم ستاره
خزانه کس نکرده دیده رویش — بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر نقشش را ابسر — که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان — نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت — نسوده بر لبش نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده — که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس حسن او پوشیده رخسار — که نرگس خیره چشم است و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه — که تا با او نگردد سایه همراه
نگیرد بر سر چشمه چو پیش نفتد — که چشم عکس بر رویش نیفتد
برون پرده منزلگاه کرده — دلی صد شور از بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان او بند — خراب لطف ناگاهان او بند
سرافرازان ز حد روم تا شام — همه از شوق او خون دل آشام
ولی در سر ندارد هیچکس — با هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم — شمارد آب و خاک شام را شوم
بر آه مصر چشم او سبیل است — برای مصر اشکش رود نیل است
همانا خاک او زانجا سرشتند — برات رزق او زانجا نوشتند
ندانم سوی مصرش این شغف چیست — هوا انگیز طبعش آن طرف چیست
اگر افتد قبول رای عالی — فرستمش بآن دلکش حوالی
اگر شود بصد خانه خوبی — بود خود مشتری را خاکروبی
تواضع کرد گفتا من که باشم — که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون شه مرا ابرو آ از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک

من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش کی توانم

بدین لطفی که شه کرد است نهانم / بود واجب اگر بخشم شود بار

کنم از فرق پا از دیده نعلین / شوم سر پیشش روان با ابرش العین

ولی با شاه مصر آن گران فرسنگ / چنانم در گرفته خدمتی تنگ

که گر یکساعت از وی دور گردم / به تیغ سطوتش رنجور گردم

درین خدمت مرا امید و رزاز / گمان بخوت از من دور دارید

اگر گوید برای حق گذاری / روان سازم بود صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوبی خرامان

غلامان ز بس نیکو سرشتی / مصفاتر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی دهانشان و شکرخند / ز لعل و زر همه بر مو کمربند

میان بسته کله گوشه شکسته / به زرین خانهای زین نشسته

کنیزان همه در حله نور / چو حوران از قصور آب گل دور

شعرها بر گل گشاده / منقوش طاقها بر مه نهاده

ز بهر گوهر بحور بسته زیور / نشسته جلوه گر در هودج زر

ز ارباب گیاست هر که باید / ز ارکان فراست هر که شاید

فرستم تا بصد اعزازش آرند / بدین خلوت سرای نازش آرند

چو دانا قاصد این اندرز بشنید / بسجده سر نهاده خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشته گرم و تازه خیزی

شه ما را سر خیل و حشم نیست / به پیشش هرچه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزان هرچه دارد | نیاید در شماری گر شمارد
ببزم عیش او خندد نخستان | بود افزون تر از برگ درختان
ز دستش نقد گوهر آن | بود افزون تر از ریگ بیابان
مراد او قبول شاه دانست | خوش آنکس کو قبول جاه دانست
بجز آن میوه چیزی نخواهد | بریزد بیش تر خواهد و ستاند

رسیدن قبول از جانب مصر و زیبیدن عماری و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند | که از جان زلیخا گسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش | تهی از خویشتن پر کرد از عزیزش
گل امیدش شکفتن کرد آغاز | همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بند جان بر کارش افتاد | خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هرجا نشاطی یا ملالی است | گشایش بند ز خوابی یا خیالی است
خوش آنکس کز خیال و خواب بگسست | سبکبار از چنین گرداب بجست
زلیخا را پدر چون شادمان یافت | بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر عروسی | هزاران نعمت چینی و رومی
بهر سو پیلبان و ساربانان | عذارستان گلستان گلستان
نهاده نقد گوهر بر بنا گوشش | کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه | ز رنگ وسمه پاک از عار غازه
شگوفه گفته بر لبها ز تبسم | ز گوشش آویزه کرده لؤلؤ تر
سراپا از غلطها فتنه انگیز | بشیوه جان ستان بغمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون شکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی / به موی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکوشکل و خوش اندام / نگه پویه تند و وقت زین رام
چو گوی از پیش چوگان تیزروتر / ز آب روی سبزه نرم روتر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تگاور / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم / گره بر چرخ ازان افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صافی کوهان / سراسر تیزپشت و کوه کوهان
به تنها کوه‌ها بی ستون نی / ز راه بادرفتاری برون نی
چو زهاد قناعت کوش و کم خوار / چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل / چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره رمیده خواب و خور زان / برانگیخته پی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتر بار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج گهرهای درخشان / ز یاقوت و ز در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری / ز بسیار عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخته بهر زلیخا / یکی دلکش عماری حجله آسا

مقطّع خانهٔ از صندل و عود | موصل لوحهای او زر اندود
مرصع سقف او چون چرخ جمشید | زر افشان قبه‌اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر | ز مسمار زر و آویزه در
فرو بسته بر او زینت دو دیبا | برنگ دلپذیر و شکل زیبا
زلیخا را در آن محمل نشاندند | بصد نازش بسوی مصر راندند
بپشت بادپایان ماه عماری | روان شد چون گل باد بهاری
هزاران سرو شمشاد و صنوبر | سمن رویی و سیمتن گوش سیمین بر
روان گشتند گویی نوبهاری | رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جا آن صنم را | خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست و جولان رخش تاز | کنیزان جلوه‌گر از هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی | شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری | گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو دلبری عشوه سازی | ز دیگر سو نیاز عشق بازی
هزاران عاشق و معشوق در کار | بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند | بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا شاد دل از بخت خود شد | که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن | غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که افتد بس سیاه است | از آن تا صبح چندان که راه است
بسر فرد روشن شبهای تاریک | همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصد پیش | که راند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر چو نید پیشتر راه | عزیز مصر را کردند آگاه

گر اندر سر انگند دولت تیز	گر استقبال خواهی گرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این مژده بشنید — جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر — برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند — همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق — همه در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران — همه گل چهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین — چو رسته نخل زر از خاک زرین
کنیزان همه زربفت کرده — بهر پیچی در بس زربفت پرده
شکر لب مطربان نغمه پرداز — برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده — نوای خرمی آغاز کرده
کمانکش داد گوش عود را تاب — طرب را ساخته از تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده — بجان از روی امید وصل باده
رباب از تار غم جان را امان ده — بر آورده کمانچه نغمه از ره
در افکنده دف این آوازه از دف — گزو در دسته ره گویان پرده
بدین آیین بسیج اندر نهادند — بره داد نشاط و عیش دادند
چو مه چون مهد منزل ره بریدند — بیابان چو سپهر سیمین رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور — زده در وی هزاران خیمه نور
تو گویی ابر چرخ نیلی کاره — بسان ژاله باریده ستاره

کشیده در میانه بارگاهی / ز خوبان صف زده هر سو سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید / چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه / بسوی بارگه شد خوش روانه
غلامان حرم پیشش دویدند / باقبال زمین بوسش رسیدند
نگاریک به اسلام و تحیت گفت / چو گل در روی شان از خنده بشکفت
تفحص کرد از احوال آن ماه / ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش / که پیش چشم خود شسته نمودش
چه از شیرین و شاقان شکرخند / چه از زرین کلاهان کمربند
چه از اسپان زین زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موئینه و ابریشمینه / چه از نادر گهرهای خزینه
ز سنگهای مصری تنگ بر تنگ / ز شیرینهای نوشین رنگ بر رنگ
بدینها زینت صحرا بیاراست / تلطفها نمود و عذرها خواست
پس آنگه عزم ره را نامزد کرد / در آن پس پر به منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه و فریاد برداشتن که این آنکس است که من او را بخواب دیده بودم و سالها بجستش شده

کمین چرخ مشعبد حقه بازیست / ولی از مردم حیله سازیست
بامید نهد بیرونی بند / برد آخر نبیند پیش بیوند
نگاینه شیوه کامش از دور / کند خاطر ز ناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه / در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق بیتاب / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم | کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز از آن بیش | که همسایه شود دیدار و فا کیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی | بسوزد گر نه تر سازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید | بتدبیرش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بقصد افسون و نیرنگ | دران خیمه چو چشمی خشمگی تنگ
زلیخا کرد زان خیمه نگاهی | بر آورد از دل غمدیده آهی
که وا ویلا عجب کاریم افتاد | بسر نا بهره دیواریم افتاد
نه آنست آنکه من در خواب دیدم | بجست و جوی این محنت کشیدم
نه آنست اینکه عقل و هوش من برد | عنان دل به بیهوشیم بسپرد
دریغا بخت سستم سختی آورد | طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل غم را خار بر داد | فشاندم تخم مهر از ابر بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار | فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن | سنان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان | برای آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده | لب از تبخاله مرجان گشاده
نماید ناگهان از دور آبم | فتان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی | زتاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راه گم کرده در کوه | زبی زادی نیز بی کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم | شبانی سیر نی پای درنگم
زناگه چشم خون آغشته من | نشانی بیند از گم گشته من
نهم تا گام سوی او دلیری | بود از بخت بد دندان شیری

معینان تا جر ستی شکسته
برهنه بر سر لوحی نشسته

بر آید هر زمان از جای موجم
برد گه در حضیض و گه بر اوجم

گدا تا که زورقی آید پدیدار
بشوم خرم کزو آسان شود کار

چو نزدیک من آید بیرنگی
بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست
میان بیدلان بیحاصلی نیست

ز دل اکنون بصحت من شود سیر
از آنم سنگ بر دل دست بر سر

خدا را ای فلک بر من ببخشای
بروی من دری از مهر بگشای

اگر نه هی بکف دامان یارم
گرفتار کسی دیگر ندارم

بر سوا مکن مدر پیراهنم را
بدست کس میالا دامنم را

بمقصود دل خود بسته ام عهد
که دارم پاس گنج خود بصد جهد

مشو راضی بغم من بیدست و پا
مده در گنج من دست اژدها را

بدینسان تا بدیری زاری داشت
ز نوک هر مژه خونباری داشت

همی نالید از جان و دل چاک
همی بارید رو از درد بر خاک

درآمد مرغ بختانش پرواز
سروش غیب ناگه داد آواز

که ای بیچاره رو از خاک بردار
کزین مشکل ترا آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دلت نیست
ولی مقصود بی او حاصلت نیست

اگر خواهی جمال دوست دیدن
وزو خواهی بمقصودت رسیدن

مبادا صحبت او هیچ همت
کزو ماند سلامت قفل عصمت

کلید شش را بود دندانه از موم
بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت گوهرت را داشتن پاس
ز ترکش نه آید کار الماس

چو از خارش تیزی داد سوزن
چه سان گردد بخار انجیه افگن

چو باشد آستین از دست خالی
نیاید ز آستین جنبش سگالی

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود
شکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست
چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خون خوردن دم بیمش نمیرد
ز غم میسوخت اما دم نمیزد

بره می بود چشم انتظارش
که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن اهل مصر باستقبال و طبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مطرّب
ز زرین کوس کوس ...

کواکب پیش محمل بر شکستند
بهر رای عقب محمل ببستند

شد از رخشانی آن زر فشان کوس
برنگ پر طوطی دم طاوس

عزیز آمد بصد شهریاری
نثار از خیمه سر تا در عماری

سپه را از یمین بست و یسارا
بآئینی که میبایست آراست

ز چتر زر بفرق نیکبختان
نباشد سایه زرین درختان

مرصع زین بپائی هر درختی
شده مسند برای نیکبختی

درخت و سایه و مسند رها شد
نشسته نیکبخت اندر میانه

طرب سازان نواها ساز کردند
شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ حدی و غلغل کوس
فلک را طبق پرده را صحن

ز بس رفتار کز اسب و شتر بود
در و دشت از هلال و بدر پر بود

گهی کنده بهر سو از تگ پوی
هلال از زخم ناخن بدر روئی

گهی طالع شده و خنده بدی
هلال ابروی شتر با چنبر بدری

زمین را کرد ریش از اشک خونیش ‌‌ ‌ کف پای شتر هم بر آن ریش

پی بست آهوان زرین نشیمن ‌ ‌ سهیل یادگار از غزنین

پی آسودگان هودج ناز ‌ ‌ بصد سربانان پرده پرداز

کنیزان زلیخا خرم و خوش ‌ ‌ که رست از دو هجران این پری وش

عزیز و اهل او هم شادمانه ‌ ‌ که شد زینسان شهی بانوی خانه

زلیخا تلخ عمر ازین عماری ‌ ‌ رساند بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زینسان چه داری ‌ ‌ چنین بی صبر و بی سامان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم ‌ ‌ که افکندی چنین در رنج و دردم

نخست از من بخوابی دلبر بودی ‌ ‌ به بیداری غم آرم فزودی

کهی از دیوانگی بندم نهادی ‌ ‌ کهی از دیوانگی بندم گشادی

چو بستند از تو شکست خود دو نیم ‌ ‌ خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی ‌ ‌ مرا زین خانمان آواره سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی ‌ ‌ فزون کردی بدان درد غریبی

چو باشد جایگه از بی چاره زیستن ‌ ‌ معاذ الله چه باشد جای گریستن

مینم دوره دگر دام فریبم ‌ ‌ مینکن سنگ بر جام شکیبم

دهی وعده که زین پس کام یابی ‌ ‌ ز وران آرام جان آرام یابی

بدین وعده تهمت شاد و نازم ‌ ‌ ولی گر باشد این تحسم چه دانم

زلیخا با فلک این گفتگو داشت ‌ ‌ که آن بر داشت را ابد فرود داشت

برآمد بانگ که دانای بتعجیل ‌ ‌ که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سوار و پیاده ‌ ‌ خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر از حق گذاری ‌ ‌ بکف بهر نثاران عماری

طبقهای زر از زر و درم پر | طبقهای دگر از گوهر و در
گهر ریزان پر و صاحب نثاران | چو بر طرف چمن ابر بهاران
ز رکها بار زر و گوهرفشان شد | عماری در زر و گوهر نهان شد
یعنی از گوهر زر پر درم | دران ره مرکبان بر زمین سم
چو گشتی سم اسپان آتش افگن | ز نعل و نعل کوه و سنگ و آهن
همه صفها کشیده میل در میل | نجیب افشان گذشته از لب نیل
به نیل اندر شد از در ماهی | چو پر گوهر صدف هر گوشه ماهی
شد از بیدل درم ریزان بسیار | نهنگش نیز چون ماهی درم دار
چو بر آتش ستاره زر فشاندند | بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرائی بلکه در دنیا بهشتی | ز نور نقش باغ جنتی مهر خشتش
دران دولت سرا تختی نهاده | ز بر پای ز بر تختی ز یاقوت
دران پرده بکار استاد زرکار | پی گوهرفشانی زر نجده دار
بپای تخت زر مهدش رساندند | نگهدارش بتخت زر نشاندند
دلی جانش ز داغ دل پرستند | از ان زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند | میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از ان تاج گران | ز بر بر کوه از بار دل تنگ
ز گوهرها که بر دیهیم آن سنگ | بتخت بخت در نیامد جز در اشک
دل آتش و از هجران لخت لخت | سبک تختی است گر مایل بتخت
دران میدان گدا باشد سرتاج | که صد سر میرود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود پر | کجا باشد در گنجینه در

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف ع

وثلثهٔ وتاسعة وعی بران مرّی اللیالی والایام

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پر در سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید

تهی قصد دسته چیدن بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در پهلو فتد / تماشای خسش در خور افتد

چو خواهد تشنه جان شربت آب / نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل

تعلقهایی بی‌دستی و عزّ خویش / نبود از مال و زر کم هیچ خیرش

پرستاران گلبوی گل‌اندام / پرستاریش را بی صبر و آرام

کنیزان دل‌آشوب و دل‌آرای / پی خدمتگری بنشسته از پای

غلامان قصب‌پوش و کمربند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند

سیه‌فامان ز عنبر سرشته / ز شهوت پاکدامن چون فرشته

مقیمان حرم در پاکبازی / امینان حرم در کارسازی

ز خاتونان مصری همنشینان / به رعنایی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و هم زاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صحبت یار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار

بساط خرّمی افگنده بودی / درون پر خون لب از خنده بودی

بظاهر با همه گفت و شنود داشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت

لبش با خلق در گفتار می‌بود / ولی جان و دلش با یار می‌بود

از آن یاری که از شادی غمم / نبودش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شبگاه این بود / میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیالی دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستش پیش / بعرض او رسانیدی غم خویش
زبان اشک محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم / بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی بر تو زیبد بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت / ببرد آثار دولت از کنیزیت
بمصر امروز مهجور غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا کی سوزم درین داغ / چراغ محنت افروزم درین باغ
بیا در وقت باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
نومیدی کشید از عشق کارم / سرشتش غیب کرد امیدوارم
بدین امید اکنون زنده مانم / ز دامن گرد نومیدی فشانم
نه دوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دارم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم / ببوی شستنش جهت جاراست چشمم
خوشا وقتی که از راهی درآئی / بسرخ دیده چون ماهی برآئی
چو پیدا از نسیمم نیست گردم / بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پیدا از خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای من نبینی / چو جان آئی بجای من نشینی
توئی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم از خود چه گویم

نهم یکسو خیال ما و من را / ترا یابم چو جویم خویشتن را

سحر کردی بدین گفتار شب را / نبستی زین سخن تا روز لب را

چو باد صبح جستن کردی آغاز / بر آیین دگر کردی سخن ساز

چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز / شمیم مشک در جیب سمن ریز

تماشاگاه سرو سوسن آرای / ز سنبل جعد تر بر روی گل سای

بشاخ از برگ جنبانی جلاجل / شود رقصان درخت پا در گل

بمعشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق

ز دلداران نوازشها بیاری / گهی غمدیدگان را غمگساری

کس از من در جهان غمدیده تر نیست / ز داغ هجر ما غمدیده تر نیست

دلم بیمار شد دلداریی کن / غمم بسیار شد غمخواریی کن

بعالم هیچ منزل گه نباشد / که آنجا گاه و بیگه ره نباشد

وگر در خود بود راهی در آیی / چو در بندند از روزن درآیی

بخت برین بی راه و بی روی / بکن از جانب من جست و جوی

در آ در دار ملک شهریاران / بر آن تختگاه تاجداران

بهر شهری خبر پرس از من / بهر تختی نشان جو از من

گذر افکن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری

بود بر هر طرف جویی ز رنگ و بوی / بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

بصحرای ختن نه از کرم گام / بصورتخانه چین گیر آرام

تماشا کن ز روی او مثالی / بدام آور ببوی او غزالی

چو گیری در برای رفتن این دیارت / بهر کوه و دری کافتد گذارت

اگر پیش آیدت کبک خرامان / بیاد او بزن دستش بدامان

وگر بینی برای کارروایی | در و سالار گشتی و ستانی
بچشم من به بین آن شاه جانرا | بآن کشور رسان این کاروانرا
بود کان دلستانرا چون ببینم | گلی از گلبن امید چینم
بوقت صبح تا خورشید تابان | بجولانگاه روز آمد شتابان
دل پر درد و چشم خونفشان داد | بیاد صحبت این داستان داد
چو شد خورشید شمع مجلس افروز | زلیخا هم چو خورشید انجمن سوز
پرستاران پیشش صف کشیدند | رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه | بجا آورده راه و رسم دیرینه
بهر روز دستی بی او بود جانش | بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی | بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه زار و ناله | بدشت افراختی خیمه چو لاله
از آن گلرخ به لاله راز گفتی | ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل سر دادی بتعجیل | شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش | زدی در نیل دلق ماتم خویش
بسر میبرد زینسان روزگاری | بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کجا این ره برآید | چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جامی که همت برگماریم | ز کنعان ماه کنعان را برآریم
زلیخا با دل امیدوار است | نظر بر شاه راه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش | دوا بخشی کنیم از وصل یارش
چه خوش باشد که بعد انتظاری | بامید رسد امیدواری

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف علیه السلام

در استطار کشیدن ایشان بر انتقام وی به اتفاق

دبیر خامه را استاد کهن زاد ‖ درین نامه چنین داد سخن داد
که یوسف چون تجلی سر برافراخت ‖ دل یعقوب را مشغوف خود ساخت
بسان مهرش بر دیده بنشست ‖ ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی آنسان الفت خویش ‖ که بر روی برادران بروم شد بیش
درختی بود در صحن سرایش ‖ ز سبز و خوشی بهجت فزایش
ستاده در مقام استقامت ‖ فکنده بر زمین ظل کرامت
چو سکان صوامع سبزپوشی ‖ ز جنبش بیز وجدی پر خروشی
پی تسبیح هر برگش زبانی ‖ نیام ابر و تحجب تسبیح خوانی
نشسته شاخ زرین پر ورقه کاخش ‖ ملایک سینه گنجشکان شاخش
بهر فرزند گشتی دادی خداوند ‖ ازان خرم درخت سدره مانند
بماندم تازه شاخی بردمیدی ‖ که با قدش برابر گشت سیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی ‖ پدر دستش ز ان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از باغ تجلیش ‖ عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نیامد ‖ که با او شاخ چوبی هم سر آید
نشستی پنهان ز اخوان با پدر گفت ‖ که تا روی سعادت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیلی کار و کشتیم ‖ برویانم عصائی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری ‖ کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاه خنگ بازی ‖ مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر بر روی تضرع با خدا کرد ‖ برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد ‖ عصای سبز در دست از زبرجد

نه زخم تیشهٔ ایام دیده ... نه رنج ارهٔ دوران کشیده

قوی قوت گرانقیمت چو سنگ ... نیالوده به رنگ روغن و رنگ

بیام آورد کاین فضل الهی است ... ستون بارگاه پادشاهی است

نیوشید یوسف از آن تحفه قوی ... ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

برایشان آن عصا از دست رفتی ... گران‌تر آمد از صد چوب دستی

بحق دشمنان زان رشک جانی ... نشاندند آن حسد در دل نهانی

ز اول طبع را زان رنگی افتاد ... ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام سجدهٔ آفتاب و مهتاب و یازده ستاره و شنیدن اخوان و ازدیاد حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته ... ز سحر چشم بیداران گسسته

دلش بیدار و چشمش رشک خواب ... ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز ناپاینده دیده ... ولی بگشوده با پاینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب ... که مهر او چو چشمش بود مطلوب

بخواب خوش نهاده سر به بالین ... بجنبد لعل نوشین کرد شیرین

ز شیرین خندهٔ آن لعل شکرخند ... بدل یعقوب را شوری درافکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد ... چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

پدر گفت ای شکر شرمندهٔ تو ... چه موجب داشت شکرخندهٔ تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را ... درخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیمم بدادند ... بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس ... مگو این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند ... به بیداری ضرر ازارت رسانند

ز رشک تو در دل هزاران غصه دارند — درین غصه کیت فارغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب — که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر — ببادی بگسلد زنجیر تدبیر

یکی کش گفت یوسف این فسانه — نهاد آنرا با خوان در میانه

شنیده ستی که هر سر کز ده ... — یابد که وقت ورد هر زبان گشت

حکیمی گفت کان دو خود ولب ... — گذاران سر مگذر انیدن ... نشت

...سر کز دو لب افتد بیرون — درون صد دلاور را کشد خون

... خویش گفت ان نکوگوی و نکوکار — که سر خواهی بسلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از قید قفس جست — دگر خوان بدستان یاد ...

چو اخوان قصه یوسف شنیدند — ز غبطه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را — که تا شاید ز نفع خود ضرر را

شنیدند آنکه از طفلی چه آید — که طفلی خر طفیلی رافت آید

همه یک چیز بر بافند در وی — دهد زان ... هر خود را ...

خوردان پیر مسکین را فریبی — شود از صحبت آن ناشکیبی

... قطع نکو پیوندی ... — ... هر ... بر فرزندی ...

... مسیان سر بلند ... — ... حشمت بنشیندش

... واورد که از پیری پاک — بسجده پیش او افتیم بر خاک

... ما که مادر با پدر همدم — شاید ... چو ... بنشیند ... هم

... را ما خریداریم سبوی او — ... را ما ... داریم سبوی او

... استه در صحرا شتابیم — دگر ... اشش را ... شتابیم

... ابعد ا قوت بازوش از ماست — ... بر ... ردیش ...

بهر حیلت گری از وی چه دیدست
که زینسان بر سر ما بر گزیدست

بیا تا کار خود را چاره سازیم
بهر راهش توان آواره سازیم

چو با ما بر سر غمخوارگی نیست
دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی را میان بست
نرفته اختیار چاره از دست

چو چاره می‌برد مرد از شوربختی
بباید کرد ناگشته درسختی

بقصد چاره‌سازی عهد بستند
بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که یوسف علیه السلام را از پیش پدر بر اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند
گران مشکل نهد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار
که تا در حل آن گردد مددکار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه
فروزد شمع دیگر در میانه

ولی بست این سخن در احتیاطک
بصدر راستی بالانشینان

نه در تجربه دهریان کج اندیش
که گردد از دو تجربه و جدوی پیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف
برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت او بحسرت خون ما ریخت
بخون ریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون تا یابی دست
که از دستش بخونریزی توان رست

یکی گفت این نه بیدینی است راهی
که اندیشیم قتل بیگناهی

اگر اسب خطا رانیم آخر
نه در کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین نقش بیرون بردن او
نه کشتن یا زدن یا مردن او

همان به که کنیمش از پدر دور
به هایل وادی محروم و مهجور

بیابانی درو جز دام و دد نی | بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب وی جز اشک نومید | نباشد نان وی جز قرص خورشید
نه در وی سایه غیر از شب تار | نه در وی بستری جز نیش خار
چو یک چندی در آرام گیرد | بمرگ خویشتن بی شک بمیرد
نگردد دست ما رنگین بخونش | رهیم از تیغ ننگ و فسونش
دگر یک گفت قتل دیگری این | چه جای قتل ازان بدتر است این
شنیدم زیر چرخ جان سپردن | بداست ار گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر رهگذر نزدیک | طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صد رفعت و جاه افکنیمش | بصد خواری دران چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی | برآساید دران منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد | بجای آب ازان چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی | کند در بردن وی تیزگامی
شود پیوند او زینجا بریده | بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصهٔ چاه پر آسیب | شدند الهان همه در چاه ترغیب
ز غور چاه مکر خود نه آگاه | همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته یا بدره در دل نفاقی | بدان تزویر کردند اتفاقی
دران بستند کار خود نهادند | بفردا وعده این کار دادند

رفتن برادران یوسف علیه السلام پیش پدر و درخواست کردن که یوسف ع را همراه بجانب صحرا برند

خوشش کردند از خود رستگانند | بکنج بیخودی بنشستگانند

ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه درد کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری / نه از خود هم پریشان هیچ باری
نه با سازی عالم سازگارند / بهر باری که آید برد بارند
چو شب خسبند بی کین و ستیزند / سحر زانسان که می‌خسبند خیزند
حسد ورزان یوسف با دراوا / تفکر دیده خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان رو نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند / ز هر جایی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خواست ما را / هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گر کنی با ما همراه ساز / بهمراهیش ما را سرفرازی
که در کنج خانه مانده روز تا شب / فا رسد غذا پیش تیغ و تعب
گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه و بیشه گردیم
گهی از گوسفندی شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازی گاه سازیم / بروی لاله راحت گه سازیم
بیاریم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
ز رود بار آن کبک دانات / میان سبزه سازیمش خرامان
بیکی گله آهو چرانیم / ز یکسو گرگ را زنهره درانیم
بود طبعش بدینها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد

ز جهد گرچه هزاران جو به سازی | نخندد طبع کودک جز به بازی
چو یعقوب این سخن بشنید زیشان | گریبان رضا بدرید زیشان
بگفتا بردن وی کی پسندم | کز آن گردد درون اندوه‌مندم
از آن ترسم کز او غافل نشینید | ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیرینه دشت وحشت‌انگیز | کهن گرگی برد دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان رساند | تنش را بلکه جانم را دراند
چو آن افسون‌گران آن را شنیدند | فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زینسان سست‌رائیم | که هر ده تن بگرگی برنیائیم
ز گرگ ار شیر مردم‌خوار باشد | بجنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زینسان کرد یعقوب این سخن گوش | ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد | بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز | بچاهی افکند ماهی دل‌افروز
غزالی در ریاض جان چرنده | نهد در پنجه گرگ درنده
چو یوسف را بدان گرگان سپردند | فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می‌نمودند | ز یکدیگر بمهرش می‌ربودند
گهی آن بر سر و دوشش گرفتی | گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند | بر او دست جفاکاری گشادند
ز دوشش مرحمت بارش فکندند | میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار می‌زد | بگل از خار و خس مسمار می‌زد

فکنده کفش سه بر خار میکرد | کف سیمین ز خاره پاره میکرد

کف پای که میبودش ز گل تنگ | ز خون در خار و خارا گشت گلرنگ

چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه | طپانچه کردیش رخسار رنجه

به تیغ قطع باد آن دست کوتاه | که بر پنجه زند با پنجهٔ ماه

چو رفتی پیش کردی زخم سیلی | قفایش چون رخ بدخواه نیلی

پس از قفا او پشت دستی | که بیند آن قفا از وی شکستی

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو | رسیدی مالش گوشش ز هر سو

کسی کان گوش مالد با نگشت | جز انگشتش مباد ایچ در مشت

برآری هر کرا دامن کشیدی | به بیزاری گریبانش دریدی

بگریه هر کرا در پا فتادی | نجنده بر سر او پا نهادی

بناله هر که را آواز کردی | نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید زایشان تا ببردا | ز خون دیده بر گل لاله میکاشت

گهی در خون و گه در خاک میخفت | ز اندوه دل صد چاک میگفت

کجایی ای پدر آخر کجایی | ز حال من چنین غافل چرایی

بیا بنگر کنیزک زادگان را | ز راه عقل و دین افتادگان را

بیا بنگر مرا تا در چه حالم | بدست این حسودان پایمالم

عزیز خویش را خود خوار کردی | بدست دشمنان افگار کردی

مرا در چنگ ایشان فکندی | غزالی در کف گرگان فکندی

که با کام دلت در دل چه دارند | بحق الطاف تو چون میگذارند

گلی کز روضهٔ جانت دمیدست | بر و باران احسانت چکیدست

چنان از تشنگی بیتاب مانده | که نی رنگ اندر وی آب مانده

ق

بهائل نازپرورده بهشتی | که دستان سرای عمر گشتی

چنان از باد جور افتاد بر خاک | که گرد جوید بلندی خار و خاشاک

مهی کز روی شبت را نور بودی | ز ظلمتهای دوران دور بودی

رسیدش از فلک زانسان وبالی | که جوید لمعه نور از هلالی

بدین بود حالش تا سه فرسنگ | از و صلح و ز ان سنگین دلان جنگ

از و نرمی از ایشان سخت روئی | از و گرمی و از ایشان سرد گوئی

که ناگه بر سر چاهی رسیدند | ز رفتن بر لب چاه آرمیدند

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره | ز تاریکیش چشم عقل خیره

لبش چون دهان اژدهائی | بی قوت از بردن مردم ربائی

درونش چون درون مردم آزار | برای مردم آزاری پر آزار

مدار نقطه اندوه دورش | برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پر کدورت همچو گردش دور | هوایش پر عفونت چشم از شور

نفس زن گرد پر گیرم نشستی | نفس را بر نفس زن راه بستی

چو ایشان دفع آن گلچهره دیدا | پسندیدند آن بی بهره چیرا

دگر بار از جفاشان وا دبرد | بهیچی ناله و فریاد برداشت

که گر آن سنگ را معلوم گشتی | ز شورش نرم تر از موم گشتی

ولی آن تیر آهنگ تر شد | دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد

چه گویم کز جفا ایشان چه کردند | دلم ندهد که گویم آنچه کردند

بر آن شاهد که گر بردی رسیدی | حریر خلد از آن آزار دیدی

رسن بستند از موی بر دوشش | بر و شد هر سر موئی نیشش

میانش را که بودی موی مانند | به پشمین ریسمان هم داد پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او — چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقصد خود بریدند از ملامت — لباسی تا بدامان قیامت
فرو آویختند انگه بچاهش — در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب — فگندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی — نشیمن ساخت از امید رنگی
چه دولت یافت بنگر آخر آن سنگ — که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل خوشگوار شکر آگین — شد آن شوراب همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن — چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش — عفونت را برون برد از هوایش
ز نور طلعت آن هر گزنده — سوی سوراخ دیگر شد خزنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود — که چون شد ز آتش [illegible] ماهی بود
فرستادش با براهیم رضوان — از آن بر وی شد آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود — ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را — بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت ای مهجور غمناک — قیامت میرساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را — گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو دلریش تر پیشت رسانم — فگنده پیش سر پیشت رسانم
بر ایشان این جفاها را شماری — وز ایشان حال خود پرسیده داری
پژوهی مو بمو ایشان کیانند — سر موی تر ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود — ز رنج و محنت اخوان بر آسود
نمود آن تخته سنگین تکیه گاهی — نشست آنجا چو شه بر تخت شاهی

بتسکین دادن جان حزینش	ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و برآوردن یوسف مثل ماه

بنام ایزد چه فرخ کاروانی / کزیشان آب حیوان را روانی

چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود تا شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز ازین فیروز خرگاه / برآمد یوسف گم گشته از چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور آنجا فتادند / پی آسودگی محمل گشادند

خوش آن گمره که ره آرد بجایی / که باشد همچو یوسف رهنمایی

بگرد چاه منزلگاه کردند / بقصد آب رو در چاه کردند

ز بخت آمد سعادتمند مردی / بسوی آب حیوان ره نوردی

بتاریکی چاه آن خضر سیما / فرود آویخت دلو آب پیما

بیوسف گفت جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب سوی مشرق شو شتابان

کنار چاه را دور افق کن / افق را باز نورانی تتق کن

ز روی خود پرتو بر عالم افگن / جهان را از سر نو ساز روشن

روان یوسف ز سنگ چاه برجست / چو آب چشمه اندر دلو بنشست

کشیدند دلو را مرد توانا / بقدر وزن دلو آب دانا

بگفتا امروز دلو ما گران است / یقین چیزی بجز آب اندر آنست

چو آن ماه جهان آرا برآمد / ز جانش بانگ یا بشری برآمد

بشارت گر چنین تاریک چاهی ... بر آمد پس جهان افروز ماهی
دران صحرا گلی بشکفت او را ... ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد ... بیاران خود دشش پوشیده
بلی چون نیکبختی گنج یابد ... اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان همدران نزدیک بودند ... ز حال او تفحص می نمودند
همی بردند دایم انتظارش ... که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند ... خبر جویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندای ... برون نامد ز چاه الا صدای
بسوی کاروان کردند آهنگ ... که تا آرند یوسف را فرا چنگ
پس از قهر تمام و جهد بسیار ... میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده این ... سر از طوق وفا تابنده است این
بکار و خدمت ما دست پیوند ... ره دیگر بجنبش گیرد بهر جن
ز نیکو بندگی فارغ نهاد است ... فروشیمش اگر چه خانه زاد
چو گیرد بنده بد بندگی پیش ... ز نیکویی کند بد بندگی بیش
بدان باشد که بفروشیم هم خویش ... ندارم از بدی در تاب بیچش
در اصلاحش ازین پس می نکوشیم ... بهر قیمت که باشد می فروشیم
جوان مردی که از چه بر کشیدش ... باندک قیمتی زیشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد ... بفلس چند مملوک خودش کرد
دران پس کاروان محمل ببستند ... بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کاران که جنس جان فروشند ... چنان جنس چنین ارزان فروشند
خراج مصر یک دیدار از وی ... متاع جان یک گفتار از وی

ولی این نرخ را یعقوب داند | زلیخا این خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند | ستاند زر کشیده در پی چند

رسانیدن مالک یوسف را در حوالی مصر و فرستادن پادشاه عزیز را باستقبال

چو مالک را برون از صبر شد رخت | فرو شد پا از آن سود کلان بخت
همی امد بروی آن دل ارا | دران ره بر زمین بازشان
ببویش جان همی برد و میرفت | دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر امد چو نزدیک از ره دور | میان مصریان شد قصه مشهور
که امد مالک اینک از سفر باز | بعبرانی غلامی گشته دمساز
غلامی نی که رخشان افتابی | بدار الملک گیتی کامیابی
بر اوج نیکویی تابنده ماهی | بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک | چو او نقشی بصورت خانه خاک
چو شاه مصر این اوازه بشنید | ازین غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جمال است | به از گلهای این بستان جمال است
گلی کز روضه فردوس خیزد | ز شرم روی شان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو | باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را | بیاور خود بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد | نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش | که نتوانست تا آرد بخود هوش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت | بپیش روی خویشتن بگذاشت
که سر جز پیش آن کس خم مبادت | که بر گردن ز سر منت نهادت

عزیز آنگه ز مالک شد طلبگار / کشش آرد تا در شاه جهاندار

بگفتا آمدن فکری ندارم / ولی از لطف تو امید دارم

که ما را این زمان معذور داری / بآسایش درین منزل گذاری

بود روزی سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بیخواب و خوردیم

غبار از روی چرک آلود بشوییم / به تن پاکیزه سوی شاه پوییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید / بنزد شهریاری شه باز گردید

شه از حسن یوسف شمه گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میانشان / بخنده در شکر ریزی دهانشان

چو گل از گلبن خوبی بچینند / ز گلرویان مصر برگزینند

که چون آرند یوسف را ببازار / کنندش عرض بر چشم خریدار

کشند ایشان بدین شکل و شمایل / بدعوی داریش صف مقابل

شود از خود برد مهر جهان گرد / ازین آتش رخان بازار او سرد

باب نیل آمدن یوسف و غبار سفر شستن و بر هودج اعلی نشستن

بجا آمد روز موعد یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر

بیوسف گفت مالک کای دلارا / تو همچون خور کنار نیل کن جا

ز خود کن گرد ره را شست و شویی / ز خاک نیل را ده آبرویی

بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد چالاک شتابان

ز بر پیراهن بیرون و دست / سمن را پرده نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد
ز زرین بیضه خود را نشان داد

کشید آنگه چنان پیراهن از فرق
که جیبش غرب شد دامانش مشرق

فرو داد آن دو فش دیر از عطف دامن
چنان کز دور گردون صبح روشن

ازار نیلگون بسته بتعجیل
چو سیمین سرو آمد بر لب نیل

ز چرخ نیلگون برخاست فریاد
که شد مصر از قدوم آن مه آباد

بجای نیل من بودی چه بودی
ز پابوسش مرا سودی چه بودی

بر آن شد خور که خود را افکند پیش
برو در نیل ریزد چشمه خویش

بعینه چشمه خود چون سرابش
طفیل نیل شوید دست و پایش

بدریا پا نهاد از سوی ساحل
چو مه در برج آبی کرد منزل

بطلعت بود خورشید جهانتاب
چو نیلوفر فرو رفت اندران آب

تنش در آب چون عریان در آمد
بدن آب روان را جان در آمد

گشاد از هم سنبل گیسوان را
بیاز بیخت آب روان را

مهیا ساخت بهر صید خواهی
معنبر دامی از مه تا به ماهی

همی میریخت آب از دست بر سر
ز پروین ماه را میبست زیور

همی میداد از کف مالش گل پشت
بپیچ و تاب میزد شاخ سنبل

چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست
چو سروی از کنار نیل بر رست

ز مفرش دار ملک پیراهن خواست
بجلباب سمن گل را بیاراست

کشید آنگه بسر دیبای زرکش
بنخجیرین نقشهای خود منقش

بسر زرین تاج مه قدر بربست
کمربند مرصع بر میان بست

فرو آویخت زلفین دلاویز
هوای مصر از آن شد عنبرآمیز

پرایش خویش در هودج نشاندند
بقصد قصر شه محمل براندند

چو شد از قصر بیرون تختگاهی | که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
پسش خیل خوبان صف کشیدند | بی دیدار یوسف آرمیدند
فراز تخت هودج راندند | جهانی چشم بر هودج گشادند
قضا را بود زابر تیره امروز | نهفته آفتاب عالم افروز
به یوسف گفت مالک کای دل آرای | ز هودج نه بسوی تختگه پای
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای | ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف پرده هودج بر انداخت | چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان ناظران کافتاب است | که طالع گشته از زیر سحاب است
نظر کردند از مهر جهانتاب | بدانستند کز وی نیست این تاب
هنوز او در پس ابر است مستور | ز روی یوسف است این تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره | فغان برداشتند از هر کناره
که یارب کیست این فرخنده اختر | که هم ماه است ازو شرمنده هم خور
بتان مصر در پیشش ماندند | ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هرجا بود مه آشکارا | سها را چیست جز پنهان بودن چاره

رسیدن زلیخا بدرگاه و شتافتن بدان ازدحام پرسیدن و جمال یوسف دیدن

زلیخا بود از آن صورت تهی دل | که زد با یوسف آنجا پیک منزل
ولی جانش از آن معنی خبر داشت | ز داغ عشق سوزی در جگر داشت
بهانه انگیخت کاین غوغا ز کجا خاست | بحیله سازیش تسکین همی خواست
بصحرا خواهم بیرون تازان بهانه | ز دل بیرون دهم اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد | وزان سختی بسی زندان بسر برد

گرفت اسباب عیش خرمی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرای انجمن سیلش افتاد / دگر باره به بتخانه میلش افتاد

به پشت بارگی هودج نشین شد / بمنزلگاه خود رحلت گزین شد

اگر چه روی در منزلگهش بود / نظر بر ساحت قصر شهنش بود

چو دید آن انجمن گفت آنچه غوغاست / که گویی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت این پی فرخنده نامیست / بساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی نی که رخشان آفتابی / بدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخواست فریاد / ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج براندند / بخلوتخانه خاصش رساندند

چو منزل گشت آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چگویم / که گرد آفت من هرچه گویم

در آن مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصفش را شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبای وی نمودا / شکیب از جان شیدا او ربودا

بدین در تب بدل در تاب ازویم / ز دیده غرق خون ناب ازویم

درین منزل بسودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم

مرا از خانمان آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز ندانم چون شود کار من امروز

مه من شاه ایوان که گردد بنه شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن ازوی کدامین خانه گردد گلشن ازوی

کرا باید ازان جان بخش او کام که گیرد در پناه سرو او آرام

بلند جعد مشکینش که یابد ز وصل نخل سیمینش که لافد

که بازد حاصل خود در بهایش که سازد کحل دیده خاک پایش

چه رایه گردد ازوی حال بایی رسد دستم بدین اقبال یا نی

چو دایه آتش او دید حالیست چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شورش خود را نهان دار غم شب رنج روز خود نهان دار

صبوری پیشه کردی روزگاری مکن جز صبر نیز امروز کاری

بود کز صبر امیدت برآید ز ابر تیره خورشیدت برآید

بعرض بیع آمدن یوسف عم و خریدن زلیخا دیر القیمت فروختن

چه خوش وقتی و خرم روزگاری که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی رهایی یابد از داغ جدایی

چو یوسف شد تجلی گرم بازار شدندش مصریان یکسر خریدار

بهر چیزی که هرکس دسترس داشت در آن بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی برآشفت تنیده ریسمان چندی و میگفت

همین بس گرچه من کاسد قماشم که در سلک خریدارانش باشم

منادی بانگ [illegible] که میخواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح سعادت — لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پرنور — ز اخلاق کرامش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ — نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول کار — بیک بدره زر بخشش خریدار

از آن گوهر چو خواهی شمارش — بیابی از درست زر نثارش

خریداران دیگر بیش راندند — بهر لحظه صد بدره رساندند

بران افزود و تمهید دیگر — بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بران دانای دیگر بس افزون — بوزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی می نمودند — ز انواع نفایس می فزودند

زلیخا گشت زین معنی خبردار — مضاعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند — پس زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای — برو بر مالک این قیمت بپیمای

بگفتا آنچه من دارم دفینه — ز مشک و گوهر و زر در خزینه

بیک نیمه بهایش در نیاید — ادای او تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر — شده درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درج مکنون — خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کاین گهرها در بهایش — بده ای گوهر جانم فدایش

عزیز آورد باز از سر بهانه — که دارد میل او شاه زمانه

گر در خیل وی این پاکیزه دامان — بود سر دفتر دیگر غلامان

بگفتار و سوی شاه جهاندار — حق خدمتگذاری را بجا آر

بگو بر دل خزاین بندی مدامم — کنیزش دیده و فرزندی بدارم

سزاوار زهی بنده زین احترام / که آید زیر فرمان این غلام

سپهر اختر تابنده باشد / مرا فرزند و شه را بنده باشد

عزیز آمد بفرمان زلیخا / بگفت این قصه را با شاه والا

چو شاه این نکته سنجیده بشنید / ز نیل التماسش سر نپیچید

اجازت داد تا حالی خریدش / ز مهر دل بفرزندی گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بمژگان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و میگفت

به بیداریست یا رب یا بخوابست / که جان من ز جانان کامیابست

شبم را صبح فیروزی برآمد / غم و رنج شبانروزی سرآمد

شدم با نازنین خویش همراز / سزد اکنون که بر گردون نهم ناز

درین محنت بغم چون من کسی نیست / پس از پژمردگی خرم چو من کیست

چه بودم ماهی در مانده آب / طپان بر ریگ نقصان از غم آب

درآمد سیلی از ابر کرامت / بدریا برد از ریگم سلامت

که بودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان ز گمراهیم بر لب

برآمد از افق تابنده ماهی / بکوی دولتم بنمود راهی

که بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من / ز آب زندگی شد یاور من

بجهد آمد که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد اینچنین نقدی ببازار

چه غم گر حقه گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم

بپیش نقد جان گوهر چه باشد / طفیل دوست باشد هرچه باشد

مجازی چند دادم جان خریدم / بنام ایزد عجب ارزان خریدم

کی از نقد خود آنکس بهره بیند / که عیسی را ز خر مهره چیند

اگر خر مهره را باید ربود کردم / چو عیسی زان بری شد سود کردم

فتنبه فکرت این اسرار میبیخت / شکر شکر از چشم گوهربار میریخت

گهی در روی یوسف لال میبود / ز داغ هجر فارغ بال میبود

که از هجر گذشته یاد میکرد / بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عادیان که غایبانه بجمال یوسف عاشق شده و در آیینه دیدار مجاز حقیقت دیده از مجازی بحقیقی رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد

در آید جلوه حسن از ره گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش

ندارد دیدن این دلاله کاری / که گوید قصه زیبا نگاری

ز دیدن هیچ اثری در میانه / کند عاشق کسان را غایبانه

به ملک مصر زیبا دختری بود / که نسل عادیان را سروری بود

ز ده درج عقیقش خنده پرور / ز شکر خنده او مصر از شکر پر

ز پسته شیرین تر شکر خنده او بود / دل تنگ شکر اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان / شکر انگشت بگرفتی به دندان

شکر بود از دهانش با دل تنگ / نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف از نباتش لب فره شد / نبات اندر دل شیشه گره شد

نباتش از چه دادی شیشه را دل / نمیشد با لب لعلش مقابل

نبود ایمن ز لعل پرستش / که با آن بر دل آرد شکستش

جهان را فتنه بود آن غیرت حور ز شیرین شکر او مصر پرشور
سران ملک در سودایش بودند بتان شهر با پروایش بودند
ولی بر چرخ سوده افسر او بهر کس در نمی آید سر او
ز عز و مال و استغنای جاهش نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید نگاه روی او مهرش بجنبید
چو بشنید گفت و شنود او پیاپی نشد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر پاکیزه گوهر پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هر چه بودش که دادن در بها لایق نمودش
قطار ترتیب کرد و راه مصر برداشت به مخزن از خزاین هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر بر آمد های و هوی تازه در مصر
بمصر آمد پرسش در ره یوسف خبر پرسان ز حال و کار یوسف
چو از حالش که یوسف نشان یافت بمنزل گاه بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک چو جان پاک او گلی ایستاده
بهشتی شکل او نادیده هرگز ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وز آن پس بیخودی هشیاری آورد ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز جواهر بست بر آن گنجینه راز
بگفت ای از تو کاری نیکوان را ببین خوبی جمالت را که ایزد
که را مع ساخت خورشید جبینت که آمد خرمن مه خوشه چینت

کی داد این خامه زین نقش تو پیرا
که زد پرگار طاق ابرویت را
بگل سیراب تو آب از کجا خورد
بسرو تو خوب رفتاری که آموخت
مه روی تو لوح نامه کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد
که بر درجت زد این قفل یاقوت
که کند در زنخدان چاه غبغب
که خال عنبرینت زد بر رخسار
چو پرسیدم این سخنها کرد او گو
بگفتا صنعت آن صانع من
فلک یک نقطه از کلک کمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی
جمالی بود پاک از تهمت عیب
ز ذرات جهان آئینها ساخت
بچشم تیز بینش هرچه نیکوست
چو دیدی عکس بینی اصل بشتاب
جدا از اصل ار دور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی
بقا خواهی برو در اصل بنگر
غم چیزی رگ جان را خراشد

که داد این باغبان سرو تو را آب
که داد این تاب بند گیسویت را
بدین آتش درین بستان که پرورد
بلعلت نقش گفتار که آموخت
سر زلف تو حرف جامه کیست
زخواب نیستی بیدارتش داد
که دل را قوت آمد روح را قوت
که ز آب زندگی کرده لبالب
نشیمن ساخت زاغی را چه زیبا
غذای جان فشاند از چشمه نوش
که از بحرش بسختی قائمم من
جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز بحر قدرتش گردون حبابی
نهفته در سحاب پرده غیب
زروی خود بهر یک عکس انداخت
چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
که پیش اصل نبود عکس را تاب
چو عکس آخر شود بی نور مانی
ندارد رنگ گل چندان وفا
وفا جویی برو در اصل بنگر
که گاهی باشد و گاهی نباشد

صفت چیزیست ۱۲ منه

چو آن دختر ازین اسرار بشنید — بباد عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم — بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت — ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از پای — بجان دادن ته پایت زدم رای

ولی چون گوهر اسرار سفتی — نشان زان منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن بشکافتی موی — مرا از مهر خود برتافتی روی

حجاب از روی او دیدم گشوده — ز ذره ره بخورشیدم نموده

کنون بر من در این باز است باز — که با او عشق ورزیدن مجاز

چو باشد در حقیقت چشم بازم — به افتد ترک سودای مجازم

جزای آنکه چشم باز کردی — مرا با جان جان همراز کردی

ز مهر غیر بگسستی دل من — حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی — ز تو رانم بهر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن — سر موی ز احسان تو گفتن

پس آنگه کرد رو در روی وی ور — برست از پایه سودی وی از

بنا کرد از پس رفتن بتعجیل — عبادتخانه بر ساحل نیل

ولی از ملک و مال عالم آزاد — بمسکینان و محتاجان صلا داد

که ملک و مال او تاراج کردند — بقوت یک شبش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع — قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای بستر زرین عصابه — بسر بربست نشتین پاپیاده

تن خود را ز اطلس واکسون بپرداخت — لباس آنکه اسا از نمد ساخت

بدست وی گهر دار یاره — سفالین سبحه آمد در شماره

زلیخا آن عبادت خانه ره کرد | ز عالم رو در آن محرابگه کرد
ز گلخن دامن خاکستر آورد | بجای بستر سنجاب گسترد
بخار از زیر سر بنهاد بالش | در آمد گیتی از ورزش بنالش
در آن معبد بسر می برد تا بود | بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعتگری عمرش سر آمد | بجان دادن چو مردان بر آمد
نه پنداری که جان بدایگان داد | فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زان زن بیاموز | بماتم شیوه شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری | بکن ماتم اگر ماتم نداری
بسر شد عمرت و صورت پرستی | دمی زاندیشه صورت نرستی
بهر دم حسن صورت را زوالی | ز حالی هر زمان گردان بحالی
فزن هر دم قدم بر سنگلاخی | ز شاخی هر زمان بنشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر | فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران | مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمار است | فرار آن در یکی کردن حصار است
چو تاب حمله دشمن نیاری | به آن کز جنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف را و خدمتگاری نمودن

چو دولت گیر شد دام زلیخا | فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از ارزهای جهان بست | بخدمتگاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خز و دیبا | قبادوزش همچو قد چست و زیبا
مهیا تاجها زرین کمرها | مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روزی سال هر یک سیصد و ...	مهیا کرد فارغبال هشتصد [illegible]
بهر روزی که صبح نو دمیدی	بدو هشتش حلقی از نو کشیدی [illegible]
چو از زر تاج کردی خسرو شرق	بتاج دیگرش از راستی [illegible]
چو سر افراختی سرو روانش	بامنی و گرستی میانش [illegible]
رخ او آفتاب دلفریبان	نشد طالع دو روز از یک [illegible]
دو باران تازه هر گلشن تاز	بیک افسر نشد هرگز سرافراز [illegible]
نه بست آن لب شکرآگین کمر بند	میان خود مگر چون نی [illegible]
چو تاج زر بفرقش بر نهادی	هزاران بوسه اش بر فرق [illegible]
کرچه مو خاک پایش تاج من باد	بادوج سروری معراج [illegible]
چو پیراهن کشیدی بر تن او	شدی همراه با پیراهن [illegible]
نسیم گفتی ز تو یکبار بادا	وزان تن چون شتر برجو [illegible]
قبا بر قد آن سرو دل ارا	چو کردی راست [illegible]
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ	که هیچون بود را غوش [illegible]
کمر چون چست کردی بر میانش	گذشتی این تمنا بر زبانش [illegible]
که گردستم کمر بودی چه بودی	ز وصلش بهره ور بودی [illegible]
مسلسل گیسوش چون شانه کردی	برادای دل دیوانه گردی [illegible]
نسیم پر باختی از عنبر خام	شکار جان چه در اغنبر [illegible]
بعصر خورد شام و طعمه چاشت	به نعمت خانه خود روز [illegible]
مهیا کرد خوانهای ملون	ز نعمتهای گوناگون مز [illegible]
پی حلواش قند و مغز بادام	گرفتی از لب و دندان او [illegible]
برای میوهای گونه گونه	ز سیمین سیب او کردی [illegible]

گهی از سینه‌های مرغ در پیش | کبابش ساز کردی جز دل خویش
گهی کردی چو لعل آبدارش | مربّاهای خاص و خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب | شدی همچون نبات از شرم او آب
به هر چیزی کز آنها میل بودی | روان چون جان خود پیشش کشیدی
به هنگام نشاط خواب بودی | ز روی نرم او بیتاب بودی
بیفکندی فراشش دلپذیرش | نهادی مهد دیبای حریرش
نهالینش را از گل کردی نهالین | گلش را از سمن یا لاله بالین
فسون خواندی و افسانه گفتی | غبار خاطرش ز افسانه رُفتی
چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب | شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو دست آهوی خود را سحرگاه | چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی | گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی | گهی از گلستانش گل چیدی
گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش تب | گهی گرد ذقن گشتی چو عقرب
گهی با گیسویش گردی سخن ساز | گهی همسر شدی با گلبن ناز
همی از دیده زان خونابه باریدی | که دیدی با وی همخوابه باشد
بدین افسوس بنشستی و دست خایان | رساندی شب بخود را بپایان
به روزان و شبان این بود کارش | نبود از کار دیگر هم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش کردی | بجا آوردی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشند | بجان در خدمت معشوق کوشند
بمژگان از ره او خار چینند | بچشم از پای او آزار بینند
بچشم جان نشیند خاطر او | بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه
که بیش از وصل یوسف بود در زندان / زلیخا را عجب دردی می سوزاند
ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان نافرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی / نه از بیرون بکس خورسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی زیست / درون می مرد و بیرون هم نمی زیست
بدو گفت آن بلند اقبال دایه / که ای مه پاره خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی
نمیدانم که امروزت چه حال است / که جانت غرق دریای ملال است
چو آن برگی که گرداند نسیمش / که بر یک جا نبیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر رو / گه آن سو باشدش جنبش گه این سو
بیک سر منزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کاین بیقراری از که داری / بجو در رنجی که داری از که داری
بگفتا من بخود حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم این غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از کیست
نهانی دردی آرامم برد است / بجور درد ایامم سپرد است
منم خاکی بخود ساکن نهادی / که پیچیده است در وی گردبادی
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست / ولی از حال باد آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبانروزی قرین شد با زلیخا

شبی پیش زلیخا راز بگفت / غم و اندوه پیشین باز میگفت

مقرر بُد سخن بگشاد ناگاه / زبان در شرح راه و قصهٔ چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسان ریسمان بر خویشتن پیچید

فتاد اندر دلش کان نور بودا / که جانش در غم جانسوز بودا

حساب روز و مه چون نیک برداشت / به پیش او یقین شد آنچه پنداشت

بلی داند دلی کاگاه باشد / که از دلها بدلها راه باشد

خصوصا از دل صد چاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق

ز سر چاکش بود بگشاده راهی / سوی معشوق از آن اینش نگاهی

از آن ره پرتو احوال جانان / فتد بر جسم و جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افگار زان خار

وگر بادی وزد بر زلف محبوب / فتد بر جان عاشق زان چه آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی / بقصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی نجی نیش از پی خون / بوادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز / ز پندار وجود خود بپرهیز

گرت فخری و ننگی هست از اینست / ورت بوئی و رنگی هست از اینست

مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش / مصقل کن رخ آئینهٔ خویش

بود نور جمال است هر غیب / بیابد چون کلیم الله از جیب

شود چشم دلت روشن از آن نور / که ماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی ویرا

خوشش آن بیدل که دولت یار گردد ... بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش ... دهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان برو بر لب آرد ... ببوسد خاک او را جان سپارد
چو جوید دل کشد دل را ز غم خون ... دهد هر دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پا سازد ... بخدمتگاری او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه ... دگر خواند نپیچد رو چو نامه
بحکم آنکه امت پروری را ... شبان لایق بود پیغمبری را
چو یوسف یافت از آن کامرانی ... هوس در سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت ... بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست ز استادان آن فن ... که کردند از پی اش یک فلاخن
رسن همچون خور از زر تافتندش ... چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می بخت آرزوی ... که گنجاند درو خود را چو موی
چو نتوان بی سبب خود را برو بست ... ببوسد گاه گاهش زان سبب دست
دگر سگفت این را چون پسندم ... که یک مو بار خود بروی ببندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور ... چو مژگان خودش از در و گوهر
بدستش گر فتادی لعل خوشرنگ ... ز بیقراری فکندش چون سنگ
دگر آن پس داد فرمان تا شبانان ... رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند با در بره چند ... که باشد هر یکی بی مثل و مانند
چو آهوی ختن مشکین چریده ... ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره شان پشم شان چون موی ... ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبه ها گشته گران بار ... بره از بس گرانی نرم رفتار

بهر وادی که رفتندی چرانند
تو گوئی موج میزد سیل در رود

بر او خوردی موج باد از سبزه زاری
گرفته صنعت زنجیرسازی

میان آن رمه یوسف شتابان
چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی تنها فتاده
بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را
سگی دنباله کش کرده شبان را

نگهبانان موکل ساخت چندی
که دارندش نگاه از هر گزندی

بدینسان بود تا میخواست کارش
نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود
اگر میخواست شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود بود آن پریزاد
ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

خوش آن بیدل که دل در نگاری
نگیرد کار او هرگز قراری

اگر نبود بکف نقد وصالش
بتیشه عشق بازد با خیالش

ولی خوشتر بود از دل چکیده
که افتد کار روی از دل بریده

چو پا بر ره چشم اشکبارش
فتد اندیشه بوس و کنارش

دگر بوس و کنارش هم ز بهر دست
ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق
صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن جز خون خوردن و بس
بود انجامش از خود مردن و بس

براحت کی بود آنکس سرافراز
که خون خوردن بود یا مردنش ساز

زلیخا بود یوسف را ندیده
بخوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از هر جست و جویی
نمیدانست خود را آرزویی

چو دید از دیدن او بهره مندی … ز دیدن خواست طبع او بلندی

بیان او به روزی جست و جو را … که آرد در کنار آن آرزو را

ز لعل او به بوسه کام گیری … ز سروش با کنار آرام گیری

بی نظاره گلی کاید سوی باغ … ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن شود … ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل را می‌جست چاره … ولی میکرد زان یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان … ولی میبود یوسف زو گریزان

زلیخا داشت بس جانسوز داغی … ولی میداشت یوسف زان فراغی

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داد … ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

ز بیم فتنه روی او نمی‌دید … بچشم فتنه سوی او نمی‌دید

نیارد عاشق آن دیدار دیدن … که با یارش نیفتد چشم بر چشم

ز عاشق می‌دمد اشکی و آهی … نباشد خبر با امیدی نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد … سرشک خون دل از دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد … باندک فرصتی از پا در آمد

در آمد در خزان محنت و درد … گل سرخش برنگ لاله زرد

بدل زاندوه بود و پشت بار اندوه … سهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش … نشست از شمع رخ تابی که بودش

نکردی شانه موی عنبرین بوی … جز آن شانه که میکندی بناخن موی

بسوی آینه رخ کم گشادی … مگر زانو که بر وی رو نهادی

ز بس از دل فشاندی خون ره … نبوده چهره اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود … بچشمش سرمه را کی جایگه بود

غازه سرخی باشد که زنان برای زینت بر روی مالند ۱۲ اشی

زبس پروردن آن سیه چشمی محبت | که اشک از نرگس او بر مه نشست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش | زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت بسودای کشیده | زسودای غلامی زرخریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی | چرا با بندهٔ خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلبدار | که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب ترا که از عجبی که دارد | بوصل چون توئی سر برنیارد
زبان مصر گرداند حالت | رساند از ملامت صد ملالت
زبان طعنه را بر من گشایند | چو ماه نو بانگشتم نمایند
همی گفت این ولیکن آن یگانه | نه زینسان در دل او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد | بدین افسانه در دستش افسون کرد
بلی چون دلبری با جان درآمیخت | نیارد جان از آن پیوند بگسیخت
بر و پیوند جان از تن بگیرم | دلی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن مرغ عشق بیچاره | که بوی مشک و رنگ از گل بود دور
ولی بیرون بود زامکان عاشق | که گوید ترک جانان آن جان عاشق

پرسیدن دایهٔ زلیخا سبب گدازش وی در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف ع

زلیخا را چو دایه آنچنان دید | ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای عین نعیم بدید از تو روشن | دلم از عکس دیدار تو روشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالت | نمی دانم ترا اکنون چه حالت
ترا آرام جان پیوسته در پیش | چه میسوزی زبی آرامی خویش
درآغوشی که آرزو نیز دور بودی | اگر میسوختی معذور بودی

چو آن در عین وصل این سوختن دید ... بدامنش شمع جان افروختن دید
کرا از عاشقان این بخت دادست ... که معشوقش بخدمت سر نهادست
همین بس طالع فرخنده تو ... که سلطان تو آمد بنده تو
مهی لایق بتاج پادشاهی ... بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
بروی خرم و دلشاد میباش ... ز غمهای جهان آزاد میباش
ز سرو لاله رنگش کام میگیر ... بدیدار خوشش آرام میگیر
ز لعلش می بجام جان پر از وی ... زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه ... برشکش راز دل چون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت ... بپیشش قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا ... نه چندان بسر کار دانا
نمیدانی که من در دل چه دارم ... از آن جان جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیشش ار چیم ایستاده ... دلی بخیدمتی را داد و داده
ز من دوری نباشد هیچگاهش ... ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بر آن تشنه بباید زار بگریست ... که بر لب آب دارد تشنه اینست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد ... دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش بجویم ... که پشت پایش به باشد ز رویم
چو بگشایم بدو چشم جهان بین ... به پیشانی نماید صورت چین
بیان چین سر زلفش ز من برآشفته است ... که از وی هر چه می آید خطا نیست
ز ابروی بستش مرا در دل گره هاست ... گران گنج نیست کارم بی گره را
چنین کز وی گره در کارم افتاد ... نظر کردن بروی دشوارم افتاد
دهانش کز سخن با من تنگ است ... بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است

ز لعلش گر دهانم آب گردد
بچشمم آب خون ناب گردد

قدش کامد نهال آرزویم
ز رحمت کم شود مایل بسویم

چو خواهم کز نهالش سیب چینم
بچیده سیب صد آسیب بینم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم
بچاه غم کند آرامگاهم

ز پستانش ز آسیب او که بیم است
بدستان یافته بر ساعدش دست

ز دامانش زنم چون جیب جان چاک
که دارد پیش پایش ره دمی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست
که با حالی چنین مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوران ضروری
به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک سختی آرد
چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف بطلب مقصود و ابا نمودن وی از آن

زلیخا با غم پایان درازی
چو دید از دایه رحم و دلنوازی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده
بهر کاری هواداریم بوده

مرا یکبار دیگر یاری کن
ز غمخواریم بین غمخواری کن

قدم از تارک من کن بسویش
زبان من شو و از من بگویش

که ای سرکش نهال ناز پرورد
رخت را از لطافت ناز پرورد

ز بستان جمال گلشن ناز
نرسته چون قدت سرو سرافراز

ز جان و دل گل آبی سرشتند
درختی ز باغ سدره کشتند

چو برگ سربلندی داد آن شاخ
سهی سرو الفش خواند گستاخ

عروس دهر تا در زادن افتاد
ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد

بنور طلعت آدم چشم روشن
ز گلرویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست ... پری از خوبی تو بهره ور نیست
پری را گر بودی شرمساری ... نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است ... به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زینسان بلندت ساخت پایه ... فگن بر مبتلای خویشتن سایه
زلیخا گرچه زینسان دلرباییست ... فتاده در کمندت مبتلاییست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد ... ز سودایت تخم دیرینه دارد
که لطف خود نظارت دید در خواب ... و زان تخم است مانده در تب و تاب
گهی در آب چون زنجیر بود است ... گهی چون باد در شبگیر بود است
کنون هم گشته زین سودا چو مویی ... ندارد جز تو در دل آرزویی
بتو گردانست نقد زندگی گم ... ترحم کن خوشست آخر ترحم
لب هستی زلال زندگانی ... چه باشد قطره‌ای گر برفشانی
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد ... بود سوز دلش آرام گیرد
تو چون هستی نهال میوه آور ... چه باشد گر خورد از میوه‌ات بر
قدم نه تا سر اندازت بیایت ... رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی ... اگر گاهی بیفتی سویش نگاهی
هوس دارد که چندین عزیزی ... کند پیشت کنیزانت کنیزی
چو یوسف این ز دایه حرف بشنود ... بپاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز ... مشو بهر فریب من فسونساز
زلیخا را غلام زرخریدم ... بسا از وی عنایتها که دیدم
گل دایم عمارت کرده اوست ... دل و جانم وفاپرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری ... نیارم کردن او را حق گزاری

سرم بر خط فرمانش نهاده — بجد شکرگزاریم ایستاده

ولی کی بر من این اندیشه بندد — که سر پیچم ز فرمان خدا و ند

نهد فرمان نفس معصیت زای — نهم در ننگ‌های معصیت پای

به فرزندی عزیزم نام بردست — امین خانهٔ خویشم سپردست

بچیدم چو مرغ آب و دانهٔ او — خیانت چون کنم در خانهٔ او

خدای پاک را در هر سرشتی — جداگانه بود کاری و کشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار — زنازاده نباشد جز زناکار

ز مردم سگ ز سگ مردم نیاید — ز گندم جو ز جو گندم نیاید

به سینه سر اسرائیل دارم — بدل دانائی از جبریل دارم

اگر هستم نبوت را سزاوار — بود ز اسحاقم استحقاق این کار

گلی‌ام بر ازها در وی نهفته — ز گلزار خلیل الله شکفته

معاذالله که کاری پیشه سازم — که دارد از ره این قوم بازم

زلیخا این هوس کم ورز بسیار — دل خویش و مرا معذور میدار

که من دارم ز فضل ایزد پاک — امید عصمت از نفس هوسناک

زبون گشتن زلیخا پیش یوسف به شرح عشق خود و عذر کردن یوسف از حصول مراد او

چو دایه با زلیخا این سخن گفت — ز گفت او چو زلف خود برآشفت

سرشک از مژه خون جگر ریخت — ز بادام سیه عناب تر ریخت

خرامان ساخت سرو راستین را — به سر سایه فکندان نازنین را

بدو گفت ای سر من خاک پایت — سرم خالی مبادا از هوایت

ز مهرت یک سر مویم تهی نیست — سر مویی ز خویشم آگهی نیست

خیالت گشت جان اندر تن من — کمندت گشت طوق گردن من
اگر جانست غم پرورده تست — وگر تن جان بلب آورده تست
ز حال دل چگویم خود که چونست — ز چشم خونفشان یکقطره خونست
چنان در لجهٔ عشقت توام غرق — که زو خالی تیم از پای تا فرق
زمن فصاد هر رگ را که کاود — بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست — زلیخا آه زد کاین گریه از چیست
مرا چشم تو خندان چون نشینم — که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب — چو آتش افکند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم — که از آب افگنی آتش بجانم
چو یوسف دید از اندوه بسیار — شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شگفته — که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه پی راه مهر گامم — پدر زدی دو جهانم ساخت پیدا
ز راه خوانم پدر چون دوست تر داشت — نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند — بخاک مصر مهجورم فکندند
شود دل دمبدم خون در بریدن — که تا عشقت چه آید بر سر من
ولی سلطان معشوقان غیور است — بشرکت ملک معشوقیش دور است
نمیخواهد ز انجام و ز آغاز — درین منصب کسی با خود انباز
به رعنائی چه سروی سر فرازد — چو سایه زیر پایش پست سازد
به زیبائی چه ماهی رخ فروزد — ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خود به اوج چرخ دوار — بسوی مغربش سازد نگونسار
چه مه را پر برآید قالب از نور — کند رنج و محاقش را ره بجور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم — فروغ تو زمه داده فراغم

نه یکسو کرد حشمت عزیزم — کنیزان ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی — به بند بخششش آزاد سازی

نیاید زین کنیز کمترینه — بجز شوق درون و سوز سینه

ترا من از جان فزون میدارم دوست — گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی از جان خود نخواهد — به هیچ آفت روان خود نخواهد

مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است — ترا از کین من چندین چه بیم است

بکن لطفی و از لب کام من ده — زمانی رام شو آرام من ده

بنه یک گام در همراهی من — ببین جا و ببین دلخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند — منم بسته به بند بندگی بند

به دولت از بندگی کاری ندارم — بتقدیر بندگی فرمای کارم

مشد از من همی چو از بنده خویش — ببین لطفم مکن سر بنده خویش

که هم من با تو دمساز گردم — درین خوان با عزیز انباز گردم

نباید با دستت آن بنده را تشت — که زود در یک نمکدان با وی انگشت

مرا به گر کسی مشغول کاری — که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمت گاه تو سر بر نیارم — بصد جهدت حق خدمت گذارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند — بمنشور عنایت شاد گردند

ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد — نگردد بنده بی خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده اختر — که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری آیدم پیش — بود آنجا بیا صد کار گر بیش

چه خوش باشد کرایت باز گذارم — بهر کاری ترا در کار دارم

نبود پا از برای ره سپردن
نباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره پر خار بینی
اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید زو گفت
گدای جان و دولت با مهر جفت

چو صبح از صادقی در مهر پویم
مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگذاریست
خلاف آن نه رسم دوستداریست

ولی کو مبتلای دوست باشد
مراد او رضای دوست باشد

رضای خود ببازد در رضایش
نهد روی رضا بر خاک پایش

از آن یوسف نمیداد این سخن ساز
که تا در خدمت از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور
بخدمت خواست تا گردد از آن دور

خوش آن غنچه که از آتش گریزد
چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب د

چمن پیرای باغ این حکایت
چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا
شکفت از این تازه شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی روضه باغی
که زو بر دل ارم را بود داغی

بگردش ز آب و گل سوری کشیده
گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ
به تنگ آغوشی هم گشته گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو
حمایل دستها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری
بفرقش تار زرین چتر داری

چمن نارنج را صحن میدان
بکف نارنج و شاخش گوی چوگان

در آن میدان که خالی بود از آفت
ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما | گرفته باغ را زو در کنار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی | گرفته خسته جانان توشه از وی
به پستان دایگان پستان انجیر | پی طفلان باغ از شیر پر شیر
بدان هر مرغکی انجیر خواره | دهان برده چو طفل شیرخواره
ز فرع خور بصحنش سیم و زران | ز زرکاری مشبکها زو زران
بهم آمیخته خورشید و سایه | ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل | دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز | در این فیروزه کاخ افگنده آواز
ز باد و سایه بیدش بر آن آن | طپیده ماهیان در جویباران
برفت و روب باغ از خویش بخوب | کشیده سایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده جدولی آتش جدول از سیم
از آن لوح مجدول خرده دانان | رسوم صنع حق را پاک خوانان
گل خیری چو خوبان ناز پرورد | برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده | گره از کاکل مشکین گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش | زمین از سبزه تر پرنیان پوش
بهم بسته دران نزهتگه حور | دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان هر دو چو دیده فرق اندک | بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه زخم تراشی | نه از زخم تراشش نیز خراشی
نه آنرا شد پیدا و نه پیوند | شده حیران در آن فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده | که این بی دست پیوندگر بریده
زلیخا پی تسکین دل تنگ | چو کردی جانب آن روضه آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر — یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستشگاه آن ماه فلک سیر — وزان یک شیر نوشیدی در آن شهد
میان آن دو حوض فراخت بخشی — برای همچو یوسف نیک بختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد — بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بکلی مرغ همچون زد داستانی — که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت آوا — نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر — همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا — پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بگفتش کای سر من پایمالت — تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم — وزین معنی نیابد تلخ کامم
بسوی هر که خواهی کام بردار — ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی — بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار — که ای نوشین لبان زهره سیما
بجان در خدمت یوسف بکوشید — وگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جایی طلبدار دست بازید — بجانبازی برای او بتازید
بهر حکمی براند شاد باشید — بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار — مرا باید که او را خبردار
همه گویا چون نا شکیبی — بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کافتد پسند او از آن خیل — بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش — خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند — رطب چیند ولی از دید چیند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند / نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت / به تن راه وثاق خویش برداشت

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر تخت هجران صبوری

چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف ع

شبانگه کرد سودا مشکریز / فلک شد نوعروس عشوه انگیز

ز پروین گوشش از عقد گهر بست / گرفت از شکل مه آیینه در دست

کنیزان جلوه کرد عشوه و ناز / همه دستان نو نو جلوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بروی دمیدند

یکی بگشاد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکرآمیز

ز تنگ شکر من بند بگشای / بسان طوطی از من شو شکرخای

یکی از غمزه سویش کرد اشارت / که از اوصاف تو قاصر عبارت

مقابل مسکنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم آیین

یکی بنمود سرو نیزبان نوش / که این سرو است با دلها هم آغوش

کجا در مهد عشرت شاد خسپی / اگر زین سرو ناز آزاد خسپی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم بی سر و پا حلقه مانند

بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه ام بیرون ز در جای

یکی برداشت دست نازنین را / به بالا زد ز ساعد آستین را

که دفع چشم بد را زان شمایل / بگردن دست من بادت حمایل

یکی گرد میان شو را کمر کرد / ز موی آرایشش سوی دگر کرد

کمر کن دست یعنی بر میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم

بدینسان هر یکی زان هر دو یاران / ز یوسف وصل را می بود جویان

دلی بود او بخوبی تازه باغی / وزان هشت گیاه او را فراغی

بلی بودند یکسر گلرودستان / بصورت بت پرست بت پرستان

ولی یوسف جز این معنی نمیخواست / که گردد راه شان در بندگی راست

بایشان هر چه گفت از راه دین گفت / پی رفع شک اسرار یقین گفت

نخستین گفت کی زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان

درین غربت ره خواری میپویید / بجز ایمن و دینداری مجویید

ازین عالم جز او ما را خدا نیست / که ره کردگان را ره نما نیست

گل ما از نم رحمت سرشتست / ز دانایی دران گل دانه کشتست

که تا زان دانه بر خیزد نهالی / درین بستان سرا یابد کمالی

کشد سوی بلندی سر ز پستی / دهد بر میوهٔ یزدان پرستی

پرستش جز خدا را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده باید او را سر نهادن / که دادت سر برای سجده دادن

چرا دانا نهد پیش کسی سر / که با او سر بود پیشش برابر

بدست خود بت سنگین تراشند / ز مهر او دل غمگین خراشند

بود معلوم کز سنگی چه خیزد / بمعبودیش جز ننگی چه خیزد

چو یوسف زاول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلان را کرد آگاه

همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت به پای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین / دهان چیده شد زان شهد شیرین
خوی تا شهد که هرگز وی انگشت / به دست آرد به هر تلخی کند پشت
نگردد کور دیو بی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت
رهد از چشم زخمش آن خردمند / که انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان / به یوسف راه خرم طبع شادان
نگردی دیده گردا گرد یوسف / بی تعلیم دین شاگرد یوسف
میان بشکسته بگسسته زنار / ز سبحه یافته سر رشته کار
زبان گویا به توحید خداوند / میان با عقد خدمت تازه پیوند
به یوسف گفت کای از فرق تا پای / دل آشوب دلارام و دل آرای
همه سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی دوش کز روی جهان افروز / دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کز نیکی بیاید داد / ز خوبان جهان بالایت داد
همانا صحبت این نازنینان / سمن رخسارگان سیمین سرینان
ترا حسن و جمال دیگر افزود / جمالت را کمال دیگر افزود
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوب و خوبی می پذیرد
بسی زین نوع با آن غنچه لب گفت / ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت
دهان را از تکلم تنگ میداشت / دو رخسار از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد / نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / به چشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت / به داغ ناامیدی سینه اش سوخت

بناکامی وداع جان خود کرد ❊ رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع زلیخا پیش دایه وحیله جوئی مواصلت یوسف

چو با آن گشته سودای یوسف ❊ زحد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند ❊ بصد مهرش به پیش خویش بنشاند

بدو گفت ای توان بخش تن من ❊ چراغ افروز جان روشن من

گر از جان دم زنم پرورده تست ❊ در از تن شیر رحمت خورده تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم ❊ بدین پایه که می بینی رسیدم

ز هجران تا بکی رنجور باشم ❊ از آن جان جهان مهجور باشم

چه باشد کز طریق مهربانی ❊ بمنزل گاه مقصودم رسانی

چو زینسان یار بیگانه است با من ❊ چه حاصل زانکه همخانه است با من

همان معشوق کز عاشق نفور است ❊ بصورت گرچه نزدیکست دور است

جوابش داد دایه کی پریزاد ❊ که ناید با تو از حور و پری یاد

ق

جمال دلربا داوت خداوند ❊ که برباید دل و دین از خردمند

اگر نقاش چین از آرزویت ❊ کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر بسویت زنده گردند ❊ رخت بینند و از جان بنده گردند

بکوه ار برقع نمائی آشکارا ❊ نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری ❊ درخت خشک را در جنبش آری

بصحرا آهوان گر به بینند ❊ بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا ❊ رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی ❊ چرا چندین کشی آخر زبونی

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن ❊ شکار آن نگار دلستان کن

رخت بنهاد آنرا سوی خود تاب | بهمراز نیش عمرانوی خود یاب
برفتار آی این نخل رطب بار | براه لطف آر از لطف رفتار
بتاب از زلف خم در خم کمندی | بپایش نه ز دام وصل بندی
بسیمین گوی خود کن چشم او باز | چو چوگان سوی خود سازش سرافراز
بلب از خنده شهد افشانی ده | وز آن شهدش بخود چسپانی ده
بروی از مشک خال دلکش نه | ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چه گویم | که از یوسف چه می آید برویم
نیازد دیده سوی روی من باز | چه سان جلوه گری با او کنم ساز
اگر مه گردم از دورم نه بیند | دگر خور بر زمین نورم نه بیند
چو سرمه نور دیده گر فزایم | بچشم تنگ او مشکل در آیم
اگر کردی بسوی من نگاهی | بحال من رسیدی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی | غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبائی اوست | بلای من ز بی پروائی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی | کجا زینگونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه | که ای خور را ز جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتاده است کاری | کز آن کاری دلت گیرد قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار | که سیم آری بیاشتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش سرائی | بگویم تا در او صورت گشائی
بهر موضع موضع از طبع هنرکوش | کند شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند | در آغوشش خودت هرجا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت | شود از جان طلبگار وصالت

بهر سو چونکه جنبد سپهر بابینی | برآید کارها زان سان که دانی

چو بشنید این حکایت را ز دایه | بهر چه از زر و سیمش بود مایه

بدان دست تصرف داد او را | بآن سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر حضرت یوسف و زلیخا بود

چنین گویند معماران این کاخ | که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

بدست آورد استادی هنرکیش | بهر انگشت دستش صد هنر بیش

برسم هندسی کار آزمایی | قوانین رصد را رهنمایی

چو از پرگار بودی خالیش مشت | نمودی کار پرگار از دو انگشت

ز تشکیلش محیطی سخت آسان | ز تشکیک وی اقلیدس هراسان

چو بر خط رطبعش سر زدی خواست | برو آن کار بی مسطر شدی راست

بجستی بر شدی بر طاق اطلس | بر ایوان زحل بستی مقرنس

چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ | ز سختی خام گشتی نرم بر سنگ

بطراحی چو فکر آغاز کردی | هزاران طرح زیبا ساز کردی

عمارات جهانی بی سر و بن | نمودی جمله در یک روز با فن

بنقش آفرینش چون زدی رای | شدی از خامه لوح هستی آرای

به تصویری که در کلکش گذشتی | ز رشحی او روان زنده گشتی

بسنگ ار صورت مرغی کشیدی | سبک سنگ گران از جا پریدی

بحکم دایه زرین دست استاد | ز زر اندوده سرای کرد بنیاد

صفای صفه هایش صبح اقبال | فضای خانه هایش گنج آمال

ممهد فرشش از مرمر رخامش | موصل ز ابنوس و عاج درهاش

در اندر هم در آنجا هفت خانه | چو هفت اورنگ بی مثل زمانه

مرتب هر یک از لون دگر سنگ — صفات دیده و صافی و خوش رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم — که هر نقشی و رنگی بود از ان گم
بهر صنعی چهل ستون از زر برافراخت — ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر — غزالی نافه او پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر — پر و بالهای مرصع در و گوهر
میان آن درختی سر کشیده — که مثلش چشم ما در زمین ندیده
ز سیم خام بودش تازه ساق — ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار — ز فیروزه بال مرغ و لعل منقار
بنام ایزد درختی سبز و خرم — ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او بام دمان رام — بیک جا کرده صبح و شام آرام
در انخانه مصور ساخت هر جا — مثال یوسف و شکل زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق — ز مهر جان و دل باهم موافق
بیک جا این لب آن بوسه داده — بیک جا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی — ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری — برو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر — ز چاک یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر بر روی دیوار — چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گلگل ز نقش مهر باهم — دو شاخ تازه گل پیچیده باهم
ز فرشش بود هر جا شکفته — دو گل باهم بهم باز خفته
در آن خانه نبود القصه یکجای — تهی ز آرام جان و دل آرای
بهر سو دیده در دیده گشودی — ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بهر صورت مهیا | ز یوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید | دو صد مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند روی جانان | شود زان نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتش او تازه گردد | اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را سوی بتخانه و التماس وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد | بترتیبش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش | جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهر پیوند آویخت | ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا | بساط خرمی انداخت آنجا
دران عشرتگه از هر چیز و هر کس | نمی بایست الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است | بچشم عاشق مشتاق زشت است
بدان شد تا که یوسف را بخواند | بصد رغبت بجای خویش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد | بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد | ز زلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست | وزان میل دل یوسف بجو خواست
بزیورها نبودش احتیاجی | ولی افزود زان خود را رواجی
نکوئی گل بپیرایها سمر شد | ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد | لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت | هلال عید را قوس قزح ساخت
بخوبی بست موی عنبرین را | گره در زلف زد مشکین چین را
ز لیث آویخت مشکین گیسوان را | ز عنبر داد پشتی ارغوان را

ز لیث آویخت اه لیث یعنی زلف دار ارغوان کنایت از لیث و رخسار است ۱۲ منش

تحول ساخت چشم از سیه ... سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر بر گرد هلال بجانان کرد عرض صورت حال
که بر دست مه نسبتی در دل ... بر آن آتش دل و جانم سپند است
چه خطی کشید از نیل چون ... کر شد مصر جمالی یا دار از نیل
نبود آن خط نیلی بر رخ آنماه که میلی بود بهر چشم بدخواه
مگر مشاطه دید آن نرگس مست فتاد اندر جانش میل سرمه از دست
بدانسان داد سیمین نخچه را رنگ گذران دستان ز لی زد فرا چنگ
بکف نقشی زد او را خرده کاری گذران نقشی بکف آرد نگاری
بفندق گونه عناب تر داد بجانان زرشک عنابی خبر داد
بصنعت ده هلال مه قفا را ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی نشاطش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره قران افکند مه را با ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جمال تازه در بر لباس نو بنو پوشیده در بر
فریب ساخت بر تن پیرهن را ز گل پر ساخت دامان سمن را
ز اشعار شاخ گل از یاسمین گرد سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر بودی تامل بجز آب تنک بر لاله در گل
عجب آبی در آن از نقره خام دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد دید رونق ز زر گرده دو ماهی را مطوق
زخشش میداد یا ساعد گواهی که حسنش گرد از مه تا بماهی
چو پیوند تار نقش شد پیرهن را بزر کش درچه جیبش بیار است

چنین با هزاران نازنینی — بجولان آمد از وی پای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشک — فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان — بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان میشدی آئینه در دست — خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل — عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد — بمقصد او خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد — پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی — عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور — جبین طلعتش نور علی نور
از و یک لمعه روشن جهانی — وزین یک حرف هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد — ز شوقش شعله گوئی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت — چراغ دیده اهل بصیرت
بنام ایزد چه نیکو بنده تو — بهر احسان و لطف ارزنده تو
به نیکو بندگیهای تو نازم — بطوق بندگی گردن فرازم
بسی لطف و عنایت باتم امروز — زیانی در سیاست باتم امروز
که تو از نازنین احسانت کم ساز — کشا باشد جهان گوید از آن باز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد — باهل خانه زان نقش درون برد
ز زرین در بجود آن دم گذارش — بقفل آهنی کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد — ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم — که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب آمد نمودی — بطفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی / به تنهایی خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظارهٔ تو / بدین کشور شدم آوارهٔ تو
ندیدم چاره آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم / ز بیروی تو بس نامرادم
ز بیروی گذر روی بمن کن / ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سرفکنده / که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان / بآزاری دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبه خشک / تو باد صرصری من نفحه مشک
کجا این پنبه با آتش برآید / چه سان این نفحه با صرصر گراید
زلیخا آن نفس جز باد نشمرد / سخن گویان بدیگر خانه اش برد
بر او قفل دگر محکم فرو بست / دل یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / بپایت می‌کشم سر سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت
با آن نیت که در پایم تو بایستی / رهین طوق فرمانم تو بایستی
نه آن کز طاعت من روی تابی / بهر راهی خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمان بری نیست / بعصیان زیستن طاعت وری نیست
چو آن کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مبادا / بدان دستم توانایی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزل گاه کردند

زلیخا بر درش قفل دگر زد	دگرسان قصهٔ شوق از سفینه بر زد
بدین دستور از افسون و فسانه	همی بردش درون خانه خانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند	بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
بهشتم خانه نشد کارش میسر	نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او در اقدام جست	گشاد کار خود از هفتمین جست
بلی بود درین ره ناامیدی	سیاهی را بود در روزی سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید	بنومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه	از آن در سوی مقصد آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام را بخانهٔ هفتم و مقصود خود از وی خواستن

سخن پرداز این کاشانهٔ راز	چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد	زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بهفتم من قدم نه	ز رحمت پا درین پردهٔ حرم نه
در آن خرم حرم گردش نشیمن	بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی	ز چشم حاسدان دورش حوالی
بر او آمد شد بیگانه بسته	امید آشنایان را شکسته
در حجرهٔ عاشق و معشوق بسته	گزند شحنه و آسیب عسس نی
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز	دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده	طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان	نهاده دست خود در دست جانان

به شیرین نکته‌های دلپذیرش | خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افگند خود را | بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بمن روی نظر کن | بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من ببیند | چو ماه از خرمن خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی | که چشم رحمت از رویم به بندی
بدینسان درد دل بسیار میکرد | بیوسف شوق دل اظهار میکرد
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت | ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
نظر چون خانه سر افگند در پیش | مصور دیده با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افگنده بستر | گرفته یکدگر را تنگ در بر
از آن صورت روان طرف نظر کرد | نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را و گر دیوار را دید | بهم خفته دو گل رخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد | بسقف اندر تماشائی همان کرد
فزودش میل از آن سوی زلیخا | نظر بکشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید | که تابد بر وی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری در آمد | ز چشم و دل بخونباری در آمد
که ای خودکام کام من روا کن | بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی | منم کشته تو جان جاودانی
چیانم از تو دور ای گنج نایاب | که باشد کشته بیجان تشنه بی آب
ز داغت سالها در تاب بودم | ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار | چنینم بیخور و بیخواب مگذار
بحق آن خدائی بر تو سوگند | که باشد بر خداوندان خداوند

[illegible]

باین حسن جهانگیری که دادت | باین خوبی که در عارض نهادت
باین نوریکه تابد از جبینت | که دارد ماه را سر بر زمینت
بابروی کمانداری که داری | بسرو خوب بر قدی که داری
بمحراب کمان ابروی تو | به قلاب کمند گیسوی تو
بسجاده نرگس مردم فریبت | بدر پابوس سرو چمانه زمینت
بآن موی که میگوی میانش | بآن سبزه که میخوانی دهانش
بمشکین نقطات بر روی گلرنگ | بشیرین خنده ات از غنچه تنگ
باب دیده من ز اشتیاقت | بآه گرمم از سوز فراقت
بجانی که ز زیر کوهم از وی | گرفتاری هزار اندوهم از وی
باستیلای عشقت بر وجودم | باستغنات از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای | زکار مشکلم این عقده بکشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم | هوای بوی از باغ تو دارم
زبانی مرهم داغ دلم شو | ببوی رونق باغ دلم شو
زقحط وصل تو بس ناتوانم | ببخش از خوان وصالت قوت جانم
زنوای نخل تهر ماز من شیر | مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا از شیر خود ما قوت جان ده | ز جان برادر درین محنت امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد | که نباید با توکس را از پری یاد
مگیر امروز با من کار را تنگ | مزن بر شیشه معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را | مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چون بی صورت است | بره بیچون درو بی صورت است
زنجیر جود او گردون حباب است | زبرق نور او خورشید تاب است

پیاکانی که زایشان زاده ام من | بدین پاکیزگی افتاده ام من
از ایشان است روشن گوهر من | در ایشان است رخشان اختر من
که گر امروز دست از من برآری | مرا زین ننگ تا بیرون گذاری
نبودی کامگاری بینی از من | هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جان فزایم کامیابی | بقند دل کشم آرام یابی
بکن تعجیل در تحصیل مقصود | بتاخیری که باشد خوشتر از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام | به است از زود تا نیکو سر انجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب | که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز | نیارم صبر کردن تا شب امروز
نی آن طاقت مرا آید پدیدار | که تا فردا دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست | که نتوانی بمن یکلحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است | عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز ار زین بسیج نهادی چون بداند | بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه گردد تیغ ایشان که دانی | کند از من لباس زندگانی
ز بی خجلت که چون روز قیامت | که افتد بر زناکاران غرامت
خواهی آن جفا کیشان تو بینند | مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش | که چون روز طرب بنشینم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد | ز هستی تا قیامت بر نخیزد
تو میگویی خدای من رحیم است | همیشه بر گنهکاران کریم است
مرا از گوهر و دُر خزینه | درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت | که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت ای کس نیم کافتد پسندم / که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی / ترا فرمود بهر من کنیزی

خداوند من که نتوان حق گذارش / برشوت کی شود آمرزگارش

بجان دادن چو قرد از کس بگیرد / در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جوان بخت / که هم تاجت میسر باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه / ز بس کاری بهانه بر بهانه

بهانه بگذری و حیله سازیست / بهانه نی طریق راست بازیست

معاذ الله که راه کج روم من / ز تو حیله دیگر نشنوم من

عجب سطافتم آرام من ده / اگر خواهی وگرنه کام من ده

نگفتن گفتن اندر روز من سیر / نگشت از تو مراد من میسر

زبانت در نبید دیگر زین حرافات / بجنب از جا که فی التاخیر آفات

مرا در خشک نی آتش فتادست / ترا با آتش من خوش فتادست

مرا این دود و آتش کی کند سود / نبود حشمت نگردد آب ازین دود

ازین آتش چو دودم هست تابی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز / تغافل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای عبری عبارت / که بردی از سخن وقتم بغارت

مزن بر روی کارم دست ردرا / که خواهم کشتن از دست تو خود را

بعشرت دستم اندر گردن آویز / وگرنه برکشم از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من / شود خون منت حالی بگردن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش

دهم بر تن ز جان مرغ جدائی / ز محنت گفته یابم رهائی

عزیزم پیش تو چون کشته باید — پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پرده خاک — بتو پیوند د این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر — چو برگ بید سبز و تیز خنجر
دلی از آتش غم پر تف و تاب — بحلق تشنه بردان قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست — چو زرین یاره گیرفتش سر دست
کزین تندی بیارام ای زلیخا — وزین ره بازکش گام ای زلیخا
ز من خواهی اگر مقصود دیدن — ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی — ز یوسف چون بدید این مهربانی
بگمان زد که خواهد کام او داد — بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت — بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از شیرین دهانش پرشکر کرد — ز ساعد طوق وار ساقش کمر کرد
به پیش نازکش بی جان هدف ساخت — ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف سر درست — پی گوهر صدف را مهره نشکست
دلش میخواست در سفتن بالماس — ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف — همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر از آغوش دستی — یکی عقده گشادی وز دو بستی
شکل دید چشمش ناگه درمیانه — نهان کش پرده ی در کنج خانه
سوال کرد کان پرده پی چیست — دران پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آنکس که تا من بنده هستم — برسم بندگانش می پرستم
بتی دارم ز زر و چشمش ز گوهر — درونش حلیه پرمشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم — سر طاعت نهاده پیش اویم

درون پرده کردم جایگاهش
که تا نبود بسوی من نگاهش

ز من ایمن بدینی نه عیبند
درین کارم که بینی بی نه بیند

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ
کزین دینار نقدم نیست یک دانگ

ترا آید ز چشم مردگان شرم
وزین بازندگان در خاطر آزرم

من از بینای دانا چون نترسم
ز قیوم توانا چون نترسم

بگفت این و ز میان کار برخاست
وزان خوشش خوابگه بیدار برخاست

الف کرد از دو شاخ لام الف دور
رها شد از کنار سیمبر سیمین

چو گشت اندر دویدن گام تیزش
گشاد از هر دری راه گریزش

بهر در کامدی بی در گشایی
پریدی قفل جایی پره جایی

اشارت کردنش گویا بانگشت
کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدیده از عقب جست
بوی در آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش
ز سوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن غم رسیده
بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه زد چاک
چو سایه خویشتن را انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برداشت
ز ناشادی خود فریاد برداشت

که داویلا ز بی اقبالی بخت
که برد از دست ما آن نازنین رخت

دریغ آن صید از دامم برون رفت
دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

عزیمت کرد در روزی عنکبوتی
که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجای دید شهبازی نشسته
ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز
که بندد پر و بالش را ز پرواز

زمانی کار در پیکار او کرد
لعاب خود همه در کار او کرد

جوان شهباز کرد از وی کناره / نماندش غیر تار چند پاره

منم آن عنکبوت زار و رنجور / فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش / گسسته مرغ امیدی شکارش

گسسته هم از بر کار و باری / بدستم نیست جز گسسته تاری

در یافتن عزیز یوسف علیه السلام را بیرون از خانه و افشای راز خود کردن زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه / که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون خانه پیش آمد عزیزش / گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید / در آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابش داد از حسن ادب باز / تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر / درون بردش بسوی آن پریچهر

چو با زن دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال میگفت

بحکم آن گمان آواز برداشت / نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت

که ای میزان عدل از راستیت / که با اهلت نه پرکیش وفاییست

بکار خویشتن بی اندشگی کرد / درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای پریرو / که کرد این کج نهادی را ز گو

بگفت این بندهٔ عبری گر آغاز / فجور بی شرمی شد از عطفت فراز

درین خلوت براحت خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد / بقصد چیدن نسرینم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه / بتاراج گلستانم آورد راه

باذن باغبان ناگشته محتاج / برد سنبل نهاید گل بتاراج

چو دست آورد پیش آن باخرد مند ... که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم ... ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشته از بیداری من ... گریزان شد ز خدمتگاری من
برخ از شرمندگی سودی در آورد ... برون زد نیکبختی در برآورد
شتابان از قفای او دویدم ... برون ننهاده پا از در رسیدم
گرفتم دامنش را سست و چالاک ... چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن ز بالایی ... کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که چون بینند آن ... کنی پیچند محبوسش بزندان
و یا خود برتن و اندام پاکش ... نهی دردی که سازد دردناکش
بیندی بر وی این رنج گران را ... که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را ... نه بر جا دید دیگر خویشتن را
درش گفت از طریق استقامت ... زبان را ساخت تیغ ملامت
که یوسف گفت چون گشتم گره سنج ... پی هیچ تو شد خالی ز صد گنج
بفرزندی گزیدم بعد از آنت ... ز خشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم ... کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوشت فگندند ... صفاکیش وفا کوشت فگندند
بمال خویش دادم اختیارت ... نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود اینکه کردی ... عفاک الله چه بد بود اینکه کردی
نمی بایست دیدن زیر برآفات ... جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی ... بکافر نعمتی طغیان نمودی
زکوی حق گذاری رخت بستی ... نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیز آن تند باد دید / چو مو از گرمی آتش بپیچید

بگفت ای عزیز این داوری چند / گناهی نیست بر من خوارم مپسند

زلیخا هرچه میگوید دروغ است / دروغ او چراغ بیفروغ است

زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده

برآید هر که بشناسد چپ و راست / کز آن چپ راستی مشکل توان خواست

مرا تا دیده دارد در پیم سر / که گردد کام او از من میسر

گهی از پس درآید گه به پیشم / بهر مکر و فسون خواند بخویشم

ولی هرگز نکشاده ام چشم / بخوان وصل او ننهاده ام خشم

گمان بردهم من که با خلق کریمست / نهم پای خیانت در حریمست

بدان بنده که چون مولی نه بیند / رود بر مسند مولی نشیند

از آن حرمت نداشتم بر سینه داغی / گرفته از همه گنج فراغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد / بر ویم صد در اندیشه نکشاد

با فسونهای شیرین از رهم برد / بهمراهی در آن خلوتگهم برد

قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخاست از من

گریزان سر بسوی در دویدم / بصد درماندگی آنجا رسیدم

گرفت ای نکته دامنم را / دریدا از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبود است / برون زین کار بازاری نبود است

گرت نبود قبول این بیگناهی / بکن رسم امید آنکه هرچه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را

وزان پس خورد سوگندان دیگر / بفرق تاج شاه مصر و افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت ساز خاصان اشناسش

بلی چون فتد اندر دعوی بند / گواهی بی گواهان چیست سوگند

کند سوگند بسیار آشکارا / دروغ اندیشی سوگندخواره

پس از سوگند آب دیدگان ریخت / که یوسف از نخستین فتنه انگیخت

چراغ کذب را کافروزدش زن / بجز اشک دروغش نیست روغن

ازان روغن چراغش گر فروزد / بیک ساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راست بینی درنوردید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود / ز نقش زیب یوسف زخمه چون عود

برد هم رگ جان را خراشد / نه لوحش آیت راحت تراشد

برد در آتش کند محبوس زندان / که گردد آشکارا این سر پنهان

بزندان کشیدن یوسف علیه السلام و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی او و درگذشتن عزیز او را

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بتحت گاه زندان کرد آهنگ

بتنگ آمد دل یوسف ازان درد / نهان رو سوی دعا بر آسمان کرد

که ای دانا باسرار نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی

دروغ از راست پیشت ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت گفتار دروغم

گواهی بگذران بر دعوی من / که هست این صدق من پیش تو روشن

رسید هست کشورکشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش

در آن مجمع زن خویش زلیخا / که بودی در نسب خویش زلیخا

سه ماهه کودکی بودش خود دایه / چو جان بگرفته در آغوش خود دا

چو سوسن بی زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده

قفا آن زد که ای عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و رحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند

که ای ناشسته لب را از لبن شیر / حدیث آرا که کرد تلقین حسن تقریر

بگو روشن کزین آتش برافروخت / کزان هم پرده عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمازیست مشک چین سیه رو / که از صد پرده بیرون میدهد بو

ببین در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوش شد از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسانش گشت پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا راست بود دامان پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او

دروغست آنچه میگوید زلیخا / نه راه صدق میپوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بودست / بران آزاده این قید از تو بودست

چه کید است این که با وی ورزی آخر / چه بد بود این که با خود کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طفیلکار غلام خویش گشتی

پسندیدی چو کردی این ناپسندی / وزان پس جرم آن بر وی فکندی

ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است

عزیزان را کند کید زنان خوار | بکید زن بود دانا گرفتار
زمکر زن کسی عاجز مبادا | زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین | زخجلت روی در دیوار بنشین
زگریه گرم کن هنگامه خویش | بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین کار دربند | بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس و سخن چالاکی تو | که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه | که باشد پرده پوشی پرده در نه
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه | بخوشخویی سمر شد در زمانه
تحمل دلکش است اما نه چندین | نکوخویی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن بخوشخویی کشد بار | زخوشخویی به بدگویی رسد کار
مکن در کار زن چندان صبوری | که افتد رخنه در سد غیوری

زبان طعنه گشادن زنان مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف

بسا زد عشق را کنج سلامت | خوشا رسوایی کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد | وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است | ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از سر گرانه | بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب ره رو گران خیز | شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت این گل راز | جهانی شد ز طعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند | ملامت را حوالتگاه گشتند

بهر سو خیل بدگویش درپی فتادند ... زبان سرزنش بر وی گشادند

که فارغ شد ز هر ننگی و نامی ... دلش مفتون عبرانی غلامی

... ز مهر جانش جا گرفته ... که دست از دین و دانش وا گرفته

عجب گمراهی پیش آمد او را ... که رو بر بنده خویش آمد او را

عجب‌تر کان غلام از وی نفور است ... ز دمسازیش هر اندیشه دور است

نگاهی میکند با او نگاهی ... نه گامی میزند با او براهی

بهر جا آن رود این ایستد باز ... بهر جا ایستد رفتن کند ساز

بهر جا آن کشد برقع ز رخسار ... زند این از مژه بر دیده مسمار

زبهر چشم کان بگشاید این بخندد ... هر آن در کو گشاید این ببندد

سها تا پیش چشم او نیست ... ازان رو خاطرش را میل او نیست

گران دلبر گهی با ما نشستی ... ز ما دیگر کجا تنها نشستی

ره ناکامی ما کم گرفتی ... بما هم کام دادی هم گرفتی

بمقبولی کسی را دست رس نیست ... قبول خاطر اندر دست کس نیست

بت زیبا رخ نیکو شمایل ... که سویش طبع مردم نیست مایل

ببالا لیلی و شیرین کرشمه ... که ریزد خون دلها چشمه چشمه

زلیخا چون شنید این داستان را ... فضیحت خواست آن ناراستان را

ز بهر آن زمره جشنی ساز کرد ... زنان مصر را آواز کردند

چه جشنی بزمگاه خسروانه ... هزارش ناز و نعمت در میانه

ز بس شیرینیهای رنگارنگ صافی ... چو نور از عکس ظلمتها شگافی

بلورین جامها لبریز کرده ... بخار آلوده عطرآمیز کرده

ز زرین خوان میانش مطرح خور ... ز سیمین کاسها برجی پر اختر

بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان ... طعامش قوت جسم و قوت جان

وی از خوردنیها هر چه خواهی ... ز مرغ آورده حاضر تا بماهی

پی حلواش داده نیکوان وام ... ز لب شکر ز دندان مغز بادام

ز تخته تخته حلواهای رنگین ... بنای مصر چنتش بود شیرین

برای زرش در صحن وی افگنده ... هزاران خشت زر یا لوده قند

دهان تنگان لبهای شکر خا ... نداده در دهان لوزینه را جا

چو گشته کامجو لوزینه زانها ... بخشنوش تام بنهفته بر زبانها

نکرده هیچ نادر بین تصور ... کز آب آمد برون نسان سیبر

ز تازه میوه‌های تر و نایاب ... سبدها باغبان پرورده از آب

روان هر سو کنیزان و غلامان ... بخدمت همچو طاوسان خرامان

به پریان مصری حلقه بستند ... بمسندهای زرین خوش نشستند

ز هر خوان آنچه می بایست خوردند ... ز هر کار آنچه می شایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش ایشان ... زلیخا شکر گویان مدح خوانان

نهاد از طبع خیلت ساز پرفن ... ترنج و گزلکی بر دست هر زن

بیک کف گزلکی در کار خود تیز ... بدیگر کف ترنجی شادی انگیز

ترنج رنگ و صفرا رافع ... پی صفرائیان درمان نافع

بر ایشان گفت پس ای نازنینان ... بنزم نیکوئی بالانشینان

چرا دارید زینسان تلخ کامم ... بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیدن روی برخوردارید ... بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم بروتش ... بدین اندیشه گردم رهنمونش

همه گفتند که هر گفتگوئی ... بجز او نیست ما را آرزوئی

بفرما تا برون آید خرامان / کند بر فرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اویم / ز خیل دیده از عشاق اویم

ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست / پی صفرائیان داروی صفراست

ببریدن پی رخش نکو نیاید / نمی‌برد کسی تا او نیاید

زلیخا دایه را سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه پا که در پای تو افتم / به پیش قد رعنای تو افتم

بود عمری نه دل تکیه‌گاهت / بیا تا دیده گردد فرش راهت

بقول دایه یوسف بر نیامد / چو گل از افسون او خوش بر نیامد

بپای خود زلیخا سوی او شد / دران کاشانه همزانوی او شد

بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده

ز خود کردی بمحنت امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم

شدم رسوا میان مردم از تو / فتادم بر زبان مردم از تو

گرفتم اینکه در پیش تو خوارم / نه نزدیک تو بس بی اعتبارم

بده از خواری بی اعتباری / زخا تو نان مهرم تر بیاری

دل ریشم نمک‌خوار لب تست / نمک ریزی بران کار لب تست

بده رو در وفاداریم تنگ را / نگه میدار حق این نمک را

نشد از افسانه افسون گر گرم / دل یوسف به بیرون آمدن نرم

پی تزیین او چون باد برخاست / چو سرو از حله سبزش بیاراست

فرو داد از نخست گیسوی معنبر / به پیشش حلقه‌اش چون عنبر تر

تو پنداری که بود از مشک ماری / کشیده خویش را بر سبزه‌زاری

میانش را که با مو همسری کرد / ز زرین منطقه زیورگری کرد

بدیشان هر که دیدش جمال و حسنت
نخست از جان شیرین دست خود شست

نیارم بیش ازین گفتن که چون بود
که از هر وصف کاندیشم برون بود

ز خلوتخانه آن گنج نهفته
برون آمد چو گلزار شکفته

زنان مصر کان گلزار دیدند
ز گلزارش گل دیدار چیدند

بیک دیدار کار از دست شان رفت
زمام اختیار از دست شان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند
ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک را در آن دیدار دیدن
نماند آنشد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز
ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
بدل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ است در برد
ز هر حدش برون شنگرف زرد

یکی بر ساخت از کف صفحهٔ سیم
کشیدش جدول از خون چو تقویم

بهر جدول روان سیلی پر از خون
ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که از والا گهرست
بر آمد بانگ ز ایشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشت است
ز بالا آمده قدسی فرشته است

زلیخا گفت هست این آن یگانه
که زو بینم سرزنش ها را نشانه

ملامت کز شما بر جان من بود
همه از عشق این نازک بدن بود

ولی او سر بکارم در نیاورد
امید روزگارم بر نیاورد

مرا او جان و تن من خواندم او را
بوصل خویشتن می خواندم او را

اگر ننهد بکام من دگر پای
ازین پس تیغ زندان سازمش جای

رسد کارش در آن زندان بخواری
گذارد عمر در محنت گذاری

ز زندان خوی سرکش نرم گردد
دلش ورنه بکین خوی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام
که گیرد در قفس یک چند آرام

زنان مصر چون رویش بدیدند
بسا کفها که از شوقش بریدند

گروهی زان زنان کف بریده
ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند
از آن مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند
ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند
دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی هم بمدند آخر بخود باز
ولی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف
فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد چو می از وی
بقدر خود نصیبی کس از وی

یکی را بهرهٔ مخموری و مستی
یکی را رستن از بند از هستی

یکی را جان فتادن بر جمالش
یکی را لال ماندن در خیالش

نیابد جز بدان بی بهره بخشود
کز آن می بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف علیه السلام زلیخا را

چو کالا را بود جوینده بسیار
فزون گردد بر آن میل خریدار

چو یک عاشق شود مفتون یاری
بود بر عشق عاشق را فزاری

نزد بر آتش سوز آتش در دل
چو بیند دیگری را در مقابل

چو شد حال ز یوسف کشتگان لال
جمال یوسفی را شاهد حال

زلیخا را از آن سوز دگر شد
بیوسف میل جانش بیشتر شد

بدیشان گفت یوسف را چو دیدند
ز تیغ مهر او کفها بریدند

اگر در عشق او معذوریم هست
چو یاران از در یاری در آیند
همه یکبار حجت ساز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست
بدیدارش گر آهنگ باشد
تحملش گر مایه رنجوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد
بشیدائی عاشق ملامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید
دل سنگین بمهرت گرم بادش
وز ان پس رو بسوی یوسف آورد
بدو گفتند کای عمر گرامی
درین بستان که گل با خار جفت است
درین دریا که نه گوهرش صدفهاست
مکن با پایه بلندی پایه خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک
چه کم گردد ز تو ای پاکدامن
بدفع حاجتش حجت رها کن
به بیچاره تر اگر حاجتی هست
مکن چون داشت حق خدمت گو
نیاز او نگر وز حد مبر ناز

پدید ار از ملامت گو نیم هست
درین کارم مرو کاری نماید
نوای معذرت آغاز کردند
در آن اقلیم حکم او روانست
که ندهد دل اگر خود سنگ باشد
جمالت حجت معذوری تست
که رویش بیند و شیدا نگردد
درین سودا غرامت نیست بر تو
بدین شایستگی معشوق گردید
وزین نامهربانی شرم بادش
سخن را در نصیحت داد دادند
دریده پیرهن در نیکنامی
گل بیخار چون تو کم شکفت است
بتو این خار گوهر را شرفهاست
فرود آیندگی از پایه خویش
همی کش گه گهی دامن برین خاک
اگر گه گه کشی بر خاک دامن
ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
مکش از حاجت حاجت وران دست
حقوق خدمت او را فرامش
از آن میترسم ای سرو سرافراز

چو نبود ترا جز سرکشی کار / بیا رو سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر حمالت / کند دست جلالش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / بخواری دست را از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطر مند / نهد مادر بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / کزینت آرامگاه ناپسندان
چو گو ظلم چو یان تیره و تنگ / گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را / نشیمن مرگ از زنده را
در نگشاده دست صنع استاد / نه راه روشنی بی منفذ باد
درش بسته بقفل ناامیدی / ندیده غره صبحش سفیدی
هوا لیس مایه دار هر وبالی / زمینش گشته زار هر ملالی
پرستار تنگ چون قاروره قیر / متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفره بی آب و نانی / نشسته لیک سیر از زندگانی
موکل سخت روی خند درروی / مجاور تلخ گوی خند درروی
در ابرو چین بی آزار مردم / ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرائی / که باشد جای تو چون دلربائی
خدا را بر وجود خود ببخشای / برو تا او در مقصود بگشای
قلم سان سر منه بر خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقش بیم
دگر باشد ترا زوی ملاسیح / که چندانش نمی بینی حیالی
چو زر رو این شوی دمساز ما باش / نهانی محرم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم / سپهر حسن را ماه منیریم

چو بگشا نسیم لبهای شکرخا ⁂ ز خجلت لب فرو بستند زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم ⁂ زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوشش گرد افسونگری‌شان ⁂ پی کام زلیخا یاوری‌شان
گذشتن از ره دین و خرد نیز ⁂ نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان ⁂ بگردانید رو از روی ایشان
بسوی حق برداشت کف بهر مناجات ⁂ که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پرده عصمت‌نشینان ⁂ امین خلوت عزلت‌گزینان
چراغی خلوت هر بی‌گزندی ⁂ حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده‌ام در کار ایشان ⁂ مرا زندان به از دیدار ایشان
به از صد سال در زندان نشینم ⁂ که یکدم طلعت ایشان ببینم
نیامحرم نظر دل را کند کور ⁂ ز دولتخانه قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکارگان را ⁂ ز کوی عقل و دین آوارگان را
که تنگ آمد از ایشان جای بر من ⁂ نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند ⁂ دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت‌خواه ⁂ سوی زندان قضا ننمودیش راه
پرستی ز آفت آن ناپسندان ⁂ ولی فارغ ز محنتهای زندان

آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان

چو از دستان آن بی‌بهره‌دستان ⁂ همه از خودپرستی بت‌پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش ⁂ ولی شد بیشتر زان عصمت اندیش

همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور تربیت او ناامید گشتند

زلیخا را اغارا انگیز کردند / بزندان بردن او تیز کردند

بدو گفتند کای مسکین مظلوم / نبوده مستحق چون تو محروم

چو یوسف گرچه نبود حور زادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی

شدم آزینه گوی سخت پشتی / زبان گردیم سوهان از درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر از سختی فن او

چو کوره ساز زندان را بود گرم / بود زان کوره گردد آهنش نرم

چو گردد نرم ز آتش طبع پولاد / از او چیزی تواند ساخت استاد

ز گرمی نرم گر نشو اندیشش کرد / چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادو زبانان / شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت خود رنج او خواست / در آن ویران مقام گنج او ساخت

چو نبود عشق عاشق را کمالی / نبیند جز مراد خود خیالی

طفیل خویشتن خواهد یار خود را / بکام خویش سازد کار خود را

به بوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یک شب / ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین هول اندرون زنان موافق / که من بر وی بجانم گشته عاشق

درین هامون شکار تیر اویم / بخاک و خون طپان نخچیر اویم

بجانم تیر او چندان نشسته / که پیکان بر سر پیکان نشسته

سر یکسو هم از عشقش تهی نیست / ز عشق او ز خویشم آگهی نیست

در آن فکرم که دفع این گمان را / سوی زندان فرستم این جوان را

بهر گوشش تعجز و نامرادی / بگردانم منادی در منادی
اگر این باشد سزای این پراندیش / که انبازی کند با خواجهٔ خویش
ببندیدش ز قهر جان خراشش / نهد پای تمنا بر فراشش
چو هر دم قهر من با او ببینند / از آن ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید / ز استصواب او طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم
ندیدم گوهری زانکه سفتی / نیامد در دلم به زان که گفتی
بدستت هست اکنون اختیارش / ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید / سوی یوسف عنان کینه پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کردست / سرت را زیر حکمم پست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جای / وگر خواهم بگردون سایمت پای
بنه بیش سرکشی تا چند با من / برآ زین ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم / باوج کبریا نامت برآرم
وگرنه صد در محنت گشادست / پی زجر تو زندان ایستادست
ببینم جرم و خذلان نشینی / از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش / بداد آنسان که می‌دانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت / بسرهنگان بی‌فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند / کهن پشمینه‌اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان عیسی اش بر خر نشاندند — بهر کوی ز مصر آن خبر براندند

منادی زن منادی برکشیده — که هر سرکش غلام شوخ دیده

که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش — نهد پا در فراش خواجهٔ خویش

بود لایق که بیچون ناپسندان — بدین خواری ببندندش بزندان

دل خلقی ز مهر او در تماشا — همی گفتند حاشا ثم حاشا

کزین روی نکو بدکاری آید — وزین دلدار دل آزاری آید

فرشته است این به صد پاکی سرشته — نیاید کار شیطان از فرشته

نکو رو میکند از خوی بد پای — چه خوش گفت آن نکو روی نکو رای

که هر کس در جهان نیکوست رویش — بسی بهتر ز روی نیک خویش

بصورت هر که زشت آمد سرشتش — بتر از خوی زشتش روی زشتش

عیانست گر ز زشت نیکوئی نیاید — ز نیکو غیر نیکوئی نیاید

بدینسان تا بزندانش سپردند — بعیاران زندانش سپردند

چو آن گل بسته در زندان درآمد — بتن زندانیان را جان درآمد

در آن محنت سرا افتاد جوشی — برآمد زان گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان — همه زنجیریان زنجیر کوبان

بپای بندشان بند ارادت — بگردن غل شان طوق سعادت

بشادی شد مبدل اندوه ایشان — کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هر جا رسد حور بهشتی — اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا یار گل رخسار گردد — اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت آن خوش آرام — بزندانبان زلیخا داد پیغام

کزین پس محنتش منشین بر دل — ز گردن غل ز پایش بند بگسل

پی نشیمنش از نشیمن مه بسای
ز برکش حلهٔ سروش بیارای

فشوا از فرق او گردی نزندی
ز تاج چشمتش ده سربلندی

یکی خانه برای او جدا کن
جدا از دیگران اینجا تنش جا کن

معطر دار دیوار و درش را
منور ساز طاق و منظرش را

زمینش را ز سندش مفرش انداز
ز استبرق بساط دلکش انداز

دران خانه چو منزل ساخت یوسف
بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد انچنان کش بود عادت
در آن منزل بمحراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست
بشکرانکه از کید زنان رست

بقصد در جهان کس بلایی
که ناید زان بلا بوی عطای

اسیری کز بلا باشد هراسان
کند بوی عطا دشواریش آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف ع به زندان

دریت فیروزه کاخ دیر بنیاد
عجب غافل نهاد ست آدمی زاد

نباشد داب او نعمت شناسی
نداند طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری بگذراند
نداند قدر آن تا در بماند

بسا عاشق که بر هجران دلیرا
بآن پندار کز معشوق سیراست

فلک چون آتش هجران فروزد
چو شمعش تن گداز و جان بسوزد

چو زندان پرگرفتاران زندان
گلستان شد از آن گلبرگ خندان

زلیخا کش از آن سرو یگانه
به از خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد
گلستانش ز زندان تیره تر شد

به تنگ آمد در آن زندان دل او
یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل اثر بر عاشق زار
که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آشنائیش دران گلزار ماند / کز و گل رخت بند و خار ماند

سنان خار در گلزار بی گل / بود خاصه بی آزار بلبل

چو خالی دید زان گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون بر لب آمد جان غمناک / چه باک از جیب خود تا دامن زد چاک

دری بر سینه خود می گشاید / که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخسار میکند / چو سنبل موی عنبر بار میکند

چو بودش روی مو از جان نشانی / ز هجر یار خود می کند جایی

ز دست دل بسینه سنگ میکوفت / بقصد هجر طبل جنگ میکوفت

اگرچه بود شاه خیل خوبی / شکست آمد بر و زان طبل کوبی

بفرق سر ز پنجه خاک میریخت / سرشک از دیده نمناک میریخت

ز آب و خاک میکرد انچنان گل / که بندد رخنهای هجر بر دل

ولی رخنه که هجران در دل افگند / برین گلمشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب میخست / بعقد در عقیق ناب می بست

مگر میخواست تا بنشاند آن خون / که از جوشش دلش میریخت بیرون

رخ گلگون خود میساخت نیلی / چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

که سرخی در خور آمد خرمی را / نشاید جز کبودی ماتمی را

ز خون دل ز چشم پر همیزد / بحسرت دست بر زانو همیزد

که این کاری که من کردم که کرد است / چنین زهری که من خوردم که خورد است

درین محنت سرا یک عشق پیشه / نزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش زاد ره فکندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم / بزیر کوه پشت خود شکستم

دو چشم از خون شدی چون چندین روزگاری
ز دوستان فلک بخت من آشفت

بجانم از دل آوارهٔ خویش
بدین سان نوحهٔ جانسوز میکرد

بهر جنبش گرد و بویی شمیدی
گرفتی در سپردم پیراهن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی
گهی بر گریبانش نهادی

که طوق خدمت آن گردن این
گهی در آستینش دست بردی

نهادی هر دو چشم خود به تعظیم
گهی کردی بدیده دامنش جای

نمودی تا امید آشنایی بوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را

که این همسایهٔ آن فرق بود است
کمر را گر میانش یاد دادی

بیاد آهوی صید افگن خویش
چو زرکش حله‌اش از هم گشادی

نشستی دامن از اشک نیازش
چو نعلینش بجای جفت دیدی

به جفتش شدن هدول گذشتی

که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دست خویش دادم دانش مفت

ندانم چه سازم چارهٔ خویش
شب و اندوه خود را روز میکرد

ببوی او ز جان آهی کشیدی
که روزی سوده بودی بوتن او

بدان تسکین داغ خویش کردی
بصد حسرت زهش را بوسه دادی

چه گویم رشتهٔ جان من است این
ز بخت آن دست بر خود شمردی

بیاد ساعدش کردی بر انیم
که روزی سوده رو بر آستانش

بدامن بوسی او چاپلوسی
فشاندی گرد لعل و گوهرش را

جمالی بر زمینش فرق سود است
چو دیدی بندگی را داد داد

کمندش ساختی در گردن خویش
بگریه دیده پر نم کشادی

ز اشک لعل خود بستی طرازش
از او بوسی بجان مفت دیدی

زبی جفتیش طاقت طاق گشتی

نهادی بند بر دل از دو آتش | ز خون دیده دادی نمک آتش

بدینسان هر دمش از نو غمی بود | ز هر چیزی جدا درمانی بود

چه قدر نعمت دیدار نشناخت | بداغ دوری از دیدار یکبار باخت

پشیمان شد ولی سودی نبودش | بغیر از صبر بهبودی نبودش

ولی صبر از جهان برد چون توان کرد | یکی از دل بمهر او برون توان کرد

هلاک عاشق از جانان جدائیست | بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست

چو افتد عقد صحبت در میانه | بود فرقت عذاب جاودانه

وگر پیوند صحبت در میان نیست | جدائی ناخوش است اما چنان نیست

بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد | به نیکی چون نشد میل بدی کرد

سر خود بر در و دیوار می‌زد | بسینه خنجر خونخوار می‌زد

ببام قصر می‌شد پاسبان وار | کز آنجا افکند خود را نگونسار

طناب از گیسوی مشکین بلند میکرد | بدان راه نفس را تنگ میکرد

خلاصی از جفای دهر می‌جست | ز شربت دار جام زهر می‌جست

ز هر چیزی که کم یابش میخواست | همه اسباب مرگ خویش میخواست

همی بوسید دایه دست و پایش | همی گفت از صمیم دل دعایش

که از جانان مرتب باد کامت | ز لعل او لبالب باد جامت

بپایت آنچنان باد از جدائی | که هرگز نایدت یاد از جدائی

نه پائی با خود آئی این بخودی چند | خردمندی گزین نابخردی چند

دل یار از غم خون میکنی تو | اگر دانسته اینکه اکنون میکنی تو

زمن بشنو که هستم پیر این کار | شکیبائی بود تدبیر این کار

ز بی‌صبری فتادی در تب و تاب | بدین آتش بریز از ابر صبر آب

چو گیرد صبر سخت ورزیدن — نیاید هیچ کاه از جا بریدن
بان باشد که در دامن کشی پای — مثال کوه باشی پای برجای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد — قوی‌تر مایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امید آرد — صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود دُر — بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون — ز خوشه ره روان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یکقطرهٔ آب — شود نه ماه را ماهی جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده — شد از گفتار دایه آرمیده
گریبان را دریده تا بدامن — کشید از صبرکوشی پا بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش — بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش — کند آن حرف عاشق را فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف ع و در شب همراه دایه خود بزندان رفتن

چو در زندان مغرب یوسف مهر — نهان گرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم — ز مهر یوسف آمد اشک انجم
شفق را شد ز اشک او جگر خون — وزان شد دامن گردون جگرگون
زلیخا را غم یوسف چنان کرد — که از اشک شفق‌گون چهره گلنار کرد
بگریه نالهٔ جانسوز برداشت — نهان آه و فغان روز برداشت
چو روز اندر شب آرد روز عاشق — بشب گردد فزون‌تر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش — فزاید تیرگی شبهای تارش

زغم بر روز رستش بود روز سیاهی — شبش کرد سیاهی بر سیاهی

شب آبستن بود اندم که آید — برای عاشقان اندوه زاید

چو آورد از شکم آن بچه بیرون — بجای شیر از دو لها مکد خون

از آن مادر که برخوردار باشد — کزینسان بچه اش خونخوار باشد

زلیخا را چو از بی صبری خویش — بدین خونخوارگی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و از دلدار مهجور — شبش بی ماه ماند و خانه بی نور

چو نبود روی جانان پرتو افکن — بصد مشعل نگردد خانه روشن

ز بس اندوه دل خشمش نخفت — ز دیده خون دل میراند و میگفت

ندانم حال یوسف چیست امشب — کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده ته پا بسترش را — که کرده راست بر بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بودست — کف راحت ببالینش که سود است

که بگشوده کمربند از میانش — که بوده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن مقامش ساخت یا نی — چو مرغان رام دامش ساخت یا نی

گل او ز هیجان بر آب خود هست — مسلسل سنبلش بر تاب خود هست

نبرده آن هوا آب گلش را — نژولیده نکرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده — و یا چون گل بشادی لب گشاده

همی گفت اینچنین در [illegible] — غم خود تا ز شب بگذشت پاسی

از آن پس طاقت و تابی نماندش — بدل از جوی صبر آبی نماندش

ز شوقش شعله در دل اوفتادش تیز — بدایه دیده پرخون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گراییم — بآن بخت سرا پنهان درآییم

نهان در گوشه زندان نشینیم — مه زندانی خود را ببینیم

چو زندان جای ایشان گلعذارست — نه زندان بلکه خرم نوبهارست
دل هر عاشق از بستان گشاید — مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو نازش دایه — فتان خیزان بدنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد — نهانی پیر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد ره را — نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور — چو خورشید درخشان غرق در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده — ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو — فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر — چو شاخ تازه گل از بار شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده — نشسته چون بنفشه سرفکنده
ز جود و دو رویان نزدیک بنشست — دلی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله میکرد — ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
به لؤلؤ لعل لب را می‌خراشید — ز نخل تر رطب را می‌خراشید
بچشم خونفشان وز اشک گلگون — همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان — مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت — سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی — بآبی از دلم ننشاند تابی
به تیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک — همی بینم تر از زین ظلم بیباک
نداری رحم بر مظلومی من — زهی رحم تو و محرومی من
ز تو هر لحظه‌ام از نو غم زاد — مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد
وگر می‌زاد مادر کاشش دایه — بفرق من نمی‌افکند سایه

ز تقصیر شبم کم می داد بهرم
بسی از قهر می آمیخت زهرم

زلیخا خود بدینسان در سخن بود
ولی یوسف بحال خویشتن بود

بسی میگفت با آن حاضر نشنید
وگر می شد اثر ظاهر نمیدید

چو شب بگذشت همچون صبح خیزان
زلیخای فلک شد اشک ریزان

غریو کوس سلطانی برآمد
موذن در سحر خوانی درآمد

دم سگ حلقه حلقوم او بست
دمش را از فغان شیپور پیوست

خروس از خواب شب شد گرم آواز
زنای ساز کرده تیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت
بخدمت آستان بوسید و برگشت

بزندان تا بهش خلوت نشین بود
شد آمد سوی زندانش چنین بود

غذای جان او شد آن نکو روی
نبودش جز در آن آمد شدن روی

نگردی کس به بستان میل چندان
که بود آن خسته دل را میل زندان

بلی آنرا که زندانی است یارش
بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا بام نظاره زندان و گریستن بر مفارقت یوسف ع

شب آمد عاشقان را پرده راز
شب آمد بیدلان را غصه پرداز

بر آن بس کار دشوارگیر گردان
که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون بغم شب بگذرانید
نه غم بل ماتم شب بگذرانید

بلای محنت روز آمدش پیش
صدا اندوه جگرسوز آمدش پیش

نه رایی آنکه در زندان کند رو
نه صبری آنکه بی زندان کند خو

ز حیلتهای خویش هر لحظه چیزی
نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان سوی یوسف
که تا دیدی بحالش روی یوسف

جوان محرم ز زندان آمدی باز	بر و صد عشقبازی کرد آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی	گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این حشمت که ان رخسار دیدا	که این پاییست کاینجا ها رسیدست
اگر حشمتش نیارم بوسه دادن	دیار دیر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی	کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری	که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسید از آن پس حال اورا	جمال روی فرخ فال اورا
که زو نیش را نفرسوده گزندی	نگاری او مفتاد ذات پیوندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست	تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یابی	ازین دلداده یاد آوردیابی
پس از پرسش نمودنهای بسیار	ز جا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش	کز انجا بام زندان می نمودش
دران غرفه شدی تنها نشستی	در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در ز مژگان لعل سفتی	سوی زندان نظر کردی و گفتی
کنیم باری گلفامش ببینم	بس این کز بام خود یا مشتری بینم
نهیم شایسته دیدار دیدن	خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است	نه زندان روضه خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد	که خورشید جهان زو سایه دارد
هر آن دیوار کش از غم نیست نشکست	کزینت آنکه برو بنهاد و بنشست
سعادت برقرار آید ازان خور	کز سر بر من فرود آرد ازان سر
چه دولتمند باشد آستانی	که بوسد پای انسان دلستانی

خوشا آن کز تیغ مهرش آشکاره / تنم چون ذره گردد پاره پاره

در افتم سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او

هزاران رشک دارم بر زمینی / که بخرامد بر آن نازنینی

شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبر افشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتارش آن گفتارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا شب آمد

چو آمد شب دگر شد حیله اندیش / که گیرد پیش آیین شب پیش

نشیمنش این بود روز آن بد آموز / که زندان بود جای آن دل افروز

بشب زندان شدی نظاره کردی / بروز از غرفه اش نظاره کردی

نبودی هیچگه خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیدار

چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان جهان بیگانه کردش

ز بس در یاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گرچه میدادندش آواز / نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه

بگفتا از من آگاهی مجوئید / بجنبانیدم اول پس بگوئید

ز جنبانیدن اول با خود آیم / وز آن پس گوش بشنیدن گشایم

دل من هست با زندانی من / از آنست این همه حیرانی من

بخاطر هر کرا آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد

بگشت از حال خود در زیر خارش / بزخم نشتر افتاد اختیارش

ز خونش بر زمین در دیده کس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس

بکلک نشتر استاد سبکدست / بلوح خاک نقش این حرف را بست

جهان آن از دست پر بود دستش ز تو ‌ ‌ ‌ ‌ که بیرون نامدش از پوست جز دو
خویشتن آنکس کو رهائی یابد از خویش ‌ ‌ ‌ ‌ نسیم آشنائی یابد از خویش
کند در دل جهان جا دلبری را ‌ ‌ ‌ ‌ که گنجایش نماند دیگری را
در آید همچو جانش در رگ و پی ‌ ‌ ‌ ‌ نه بیند یک سر مو خالی از وی
نه بوئی باشدش از خود نه رنگی ‌ ‌ ‌ ‌ نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد ‌ ‌ ‌ ‌ ز کوی او هوا سامان رخت بندد
نیارد خویشتن را در شماری ‌ ‌ ‌ ‌ نگیرد پیش غیر از عشق کاری
اگر گوید سخن با یار گوید ‌ ‌ ‌ ‌ دگر جوید مراد از یار جوید
سخن آید ز تنگی آرد نه خامی ‌ ‌ ‌ ‌ ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی ‌ ‌ ‌ ‌ بدولتخانه سرمد برون آی
چو دانم راه دولتخانه دانی ‌ ‌ ‌ ‌ نه از دولت بود چندان گرانی
ازین جای گران جانان قدم نه ‌ ‌ ‌ ‌ قدم در دولت آباد عدم نه
ببیخودی و رهائی زان بسودت ‌ ‌ ‌ ‌ مباش امروز هم کانت بسودت
مخوان در خودی بیخود خود را ‌ ‌ ‌ ‌ کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام بر اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن ایشان را که وی را پیش شاه مصر یاد کنند

زمانی در هر که دولتمند زاید ‌ ‌ ‌ ‌ فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد ‌ ‌ ‌ ‌ گل از وی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر از بگذرد بر تشنه کشتی ‌ ‌ ‌ ‌ شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد از در رود در تازه باغی ‌ ‌ ‌ ‌ فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر در آید خرم وشاد / کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد وغم آزاد گشتند
بگردن غل شان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان زرینه خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی / اسیر محنت وتیمار گشتی
کمر بستی پی بیمارداریش / خلاصی دادی از تیمارخواریش
وگر جایی گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی ورا رضاجو / ز تنگی در گشاد آوردیش روی
وگر مفلس بعشرت شدی تلخ / ز ناداری نمودی غره اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تنگی برشکستی
وگر خوابی بدیدی نیک بختی / بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش گشته محروم
بزندان همنفس بودند همراز / دران ماتم کده با او همآواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی / وزان در جان شان افتاد تابی
یکی را مژده خواب از نجاتش / یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / از آن بر جان شان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند / یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت / بمسندگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه مسند نشین کرد / بدو یوسف اشارت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه بار یابی / به پیشش فرصت گفتار یابی
فراد مجلسش یاد آوری زود / کزان یاد آوری وافر بری سود
بگویی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی نصیبی
جفا ناکرده مستمند رنجور / که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه / می از قرابه قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش / که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش مایوسی آورد / بزندان تلخ محبوسی آورد
بلی از آنکه ایزد برگزیند / بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد / ز بهر این و آنش کم پسندد
نیابد جز بسوی خود رهی او را / ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تاراجش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف علیه السلام را برای تعبیر خواب

بلی قفلی که ناپیدا کلید است / بر او راه کشایش ناپدید است
بود چون کار وا نا پیچ در پیچ / به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
نماید ناگه دست صنعی در میانی / نبخشش هیچ صانع را گمانی
پدید آید ز غیب از آن کشادی / ودیعت در کشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / برید از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند آن را پناهی / که باشد در نوائب تکیه گاهی

ز بیدار خودی و بیخودی رست — گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار — بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه — بخوبی و خوشی از یکدگر به

وز آن پس هفت دیگر در برابر — پدید آمد سراسر خشک و لاغر

در آن هفت نخستین حمله کردند — بسان سبزه آن را پاک خوردند

بدینسان سبز و خرم هفت خوشه — که دل زان قوت بردی دیده توشه

برآمد از عقب هفت دگر خشک — بر آن پیچید و گردش سر بسر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست — ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کاین خواب محال است — فراهم کرده وهم و خیال است

بحکم عقل تعبیری ندارد — بجز اغراض تدبیری ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت — ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون جوانی است — که در حل دقایق خرده دانی است

بود بیدار در تعبیر هر خواب — دلش غواص این بحر گهریاب

اگر گوئی برو بشتابم این راز — و زو تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا اذن خواهی چیست از من — چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کور است — که از دانستن این راز دور است

روان شد جانب زندان جوانمرد — بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند — باوصاف خودش وصاف حالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه — بود از خوبی سالت خبر ده

نخستین سالهای هفتگانه — بود باران و آب و کشت و دانه

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر — بود از سال تنگی قصه آور

همه عالم ز نعمت بهره بر آید / وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطا نی / نروید بر زمین شاخ گیایی
ز عسرت مالداران دست دارند / به تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان دوران / که گوید آدمی نان ده به جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگفت / حریف بزم شاه دادگر گفت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور / که تا گردد مرا این نکته باور
چو از دلبر سخن شاید شنیدن / چرا از هر دهن باید شنیدن
سخن از دوست آری شکرستان است / ولی گر خود بگوید خوشتر است آن
دگر باره به زندان شد روانه / ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام / سوی بستانسرای شاه نه گام
خرامان شو بدین سو دلارا / بیارا زین گل آن بستانسرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی / که چون من بیکسی را بیگناهی
به زندان سالها محبوس کرده است / ز انوار کرم مایوس کرده است
اگر خواهی که من بیرون نهم پای / ازین محنتخانه گو اول بفرمای
که آنانکه چو رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیکجا چون ثریا باهم آیند / نقاب از کار ما روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کاین سر شود بر شاه روشن / که پاک است از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست

دران خانه خیانت نامد از من ‌ ‌ بجز صدق و امانت نامد از من
مرا به گر زنم نقب خزاین ‌ ‌ که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه ‌ ‌ زنان مصر را کردند آگاه
به پیش شاه یکسر جمع گردند ‌ ‌ همه پروانهٔ آن شمع گردند
چو دوره کردند در پیش شه آن جمع ‌ ‌ زبان افشین بکشاد چون شمع
گر ازین شمع حریم جان چه دیدند ‌ ‌ که بروی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودید ‌ ‌ چرا ره سوی زندانش نمودید
بتی کازار باشد بر تنش گل ‌ ‌ کی از دانا رسد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر ‌ ‌ بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان بخت ‌ ‌ نبود خنده شها با تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم ‌ ‌ بجز عز و شرف پاکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک ‌ ‌ که بود از تهمت آنجان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته ‌ ‌ زبان از کذب و جان از کینه رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده ‌ ‌ ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد ‌ ‌ چو صبح راستی از صدق دم زد
به جرم خویش کرد اقرار مطلق ‌ ‌ برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی ‌ ‌ منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم ‌ ‌ چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد ‌ ‌ در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد غایت ‌ ‌ بحالش کرد حال من سرایت
جفائی گر رسید او را ز جانی ‌ ‌ کنون واجب بود او را تلافی

پر احسان کاید از شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده شنید / چو گل بشکفت چون غنچه بخندید
بشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گلبن کیست خندان / گل خرم به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت / مقام شاه نبود جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان با احترام بانعام و اکرام او و وفات عزیز مصر

درین دیر کهن رسمیست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین
نخورد نه ماه طفلی در رحم خون / کی آید با رخ چون ماه بیرون
نیابد سختی گر بیند لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح کردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه / بر آمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد به نزدیکان درگاه
که از ایوان شه خورشید اورنگ / بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند / تجملهای خود در عرض دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان
چه از خورشید پیکر خوش قبایان / بعبرانی و سریانی سرایان
چه از جانب سواران سپاهی / بتازی مرکبان باهم مباهی
میان مصر بیرون از شماره / نثار افشان شده از هر کناره
بهی دستان بامید نثاری / گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه / تجملهای خاص خسروانه

فرو ز زرکشش از پای تا فرق | تو گویی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر | ز هر سو بدرهای در و گوهر
براه مرکب او می‌فشاندند | گدا را از گدایی می‌رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار | فرود آمد ز رخش تیزرفتار
خز و اطلس بپا انداختندش | بپا انداز فرق افراختندش
ببالای خز و اکسون همی رفت | بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز فرط مقدمش چون شه خبر یافت | باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ | چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند | به پرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر | در آمد لعل نوشینش به تقریر
وزان پس کرد از هر جا سوالی | بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش | چنان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت آن خوابی که دیدم | ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم | غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی | که ابر و یم نیفتد در تراخی
مبادی کردن اندر هر دیاری | که نبود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند | ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه | نهندش همچنان از بهر توشه
نشانها خوشه را زان سنبله ازینا | که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گیرد خوشه در خانه درنگی | نیاید روزگار قحط و تنگی
برد هر کس برای عیش تیره | بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی | که از دانش بود با وی کفیلی
بدانش غایت این کار داند | چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت | چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار | که ناید دیگری چون من بیدار
چو شاه از وی بدید این کاردانی | تملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهٔ فرمان او کرد | زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود به تخت زر نشاندش | بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی | جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان | رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی | جنیبت کش هزاران پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره | برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را چنین داد این بلندی | بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون شد | لوای حشمت او سرنگون شد
دلش طاقت نیاورد این خلل را | بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد | ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد | نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر ورزد و کین است | درین محنت سرا کاری وی اینست
یکی را برکشد چون خود بر افلاک | یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا که هر کاری و باری | که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد | نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف

دلی کز دلبری ناشاد باشد ‏ ‏ ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او ‏ ‏ نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه ‏ ‏ برآرد موجهای غصه چون کوه
از آن نم دامن او تر نگردد ‏ ‏ ز اندوه که دارد بر نگردد
دگر جشن و طرب سازد زمانه ‏ ‏ دهد رود عیشهای جاودانه
فرو پیچد از آن جشن و طرب روی ‏ ‏ نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ سخت آهنگ ‏ ‏ جهان چون خانه مرغان بر او تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش ‏ ‏ حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سرمایه گستر ‏ ‏ نهالی بود در عز سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت ‏ ‏ رخ افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمیرفت ‏ ‏ حدیثش از زبان او نمیرفت
در آن وقتی که رفت از سر عزیزش ‏ ‏ نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود ‏ ‏ انیس خاطر افگار او بود
بیادش روی در ویرانه کرد ‏ ‏ وطن در کنج محنت خانه کرد
نمیخورد از فراق او نمیخفت ‏ ‏ ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوشا کز بخت برخوردار بودم ‏ ‏ درون یک سرا با یار بودم
دلی بی یاد از هجران و دیدار ‏ ‏ جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت چو چرخم ساخت محروم ‏ ‏ بزندان کردش مهجور و مظلوم
شب پنهان بزندان بردمی راه ‏ ‏ تماشا کردمی آن روی چون ماه
برون زنم ز تنگ غم از دل زدودی ‏ ‏ در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز از هر دو مانده ‏ ‏ بدل رنجه بتن مهجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی　　وزو خالی نیم در هیچ جایی
خیالش گر رود چون زنده مانم　　که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد　　ز راه آتش بمهر و ماه میزد
ز بس آه دمادم دود آتش　　بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث بیگاهی　　نبودی غیر آن چترش پناهی
نبود آن چترکش بالای سر بود　　فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را اگر ان تیغ بگشتی　　ز صندوق فلک بیرون گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب میریخت　　مگو خوناب خون ناب میریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او　　مژه میریخت آبی بر لب او
همی شست از رخ آن خونابه گلگونی　　از آن خونابه بودش سرخروئی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی　　بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار یا دروی دم نقد　　بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون　　چو چشم خود گشادی چشمه خون
ز سرخی بر رخی بوده دواتی　　نوشتی از غمش خط نجاتی
گهی سینه گهی دل میخراشید　　ز جان جز نقش جانان میتراشید
همیزد بر سر زانو کف دست　　سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بهر دو دست یعنی در خورم من　　گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار　　مرا نبود بجز نیلوفری کار
بدل بیچون صنوبر کوفتی مشت　　بسان نیشکر خاییدی انگشت
کفش گر سر نگاری داشتی عار　　نگارین گشتی از انگشت افگار
زانگشتان چو بین خامه کردی　　ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی / برون زان حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش / نخواند دلبری نشنیده خوانش
فراوان سالها کار وی این بود / ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش / برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح شب هنگامه برچید / بشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر / بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نماند از یاد دیری را درین باغ / که ز بنیان بوم گردد خانه زاغ
سیاهی را سرشک از نرگسش شست / بنرگس زار چشمش یاسمین رست
نه شادی زیر این طاق کج آیین / سیه پوشید بس چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از نا امیدی / چرا رفت از سیاهی در سپیدی
ز هندستان مگر بودش نمونه / که باشد کار هندو بازگونه
برو دی تازه چون گل چینش افتاد / شکن در صفحه نسرینش افتاد
ز باران چین که افگندی در ابرو / فتاد از علت پیریش بررو
ندارد کس درین دیر کهن یاد / که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر باد بودی ورنه بودی / رخ چون آب او بر چین نبودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه هم از قدم شد
ز بس تا پای بود از بخت واژون / ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین شمیده خاک از خون هر دم / چو شد سرمایه بینائیش گم
به پشت خم ازان بودی سرش پیش / که جستی گم شده سرمایه خویش
بسر بردی در آن ویرانه سال / سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حله‌های اطلسش دوش / سبک از دانه‌های گوهرش گوش

بدست آمده که خلاف

معطل کردن از طوق مرصع | معرا عارض از زربفت مقنع

بزیر پهلوانِ خاکش نهالین | عذار نازکش را خشت بالین

به از مهد پوشش از خاک بستر | به از مهد حریر حور گستر

بیاد او بزیر روی خشتش | مربع بالشی بود از بهشتش

درین محنت گران یک شمه گفتم | بشرحش گوهر صد نکته سفتم

نبردی غیر یوسف بر زبانش | نبودی غیر او آرام جانش

در آن دم که گنج سیم و زر داد | هزاران نقد پر در و گهر داشت

زهر کس قصه یوسف شنیدی | ببالینش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر | لبالب ساختی از گوهر و در

بدین بخشش که بودی کار پوشت | شد از سیم و زر و گوهر تهیدست

به نشیمن جای مسکین گشت خورسند | بران از لیف خرما شد کمر بند

خبر گویان زیوسف لب ببستند | بسی زانوی خاموشی نشستند

گذشت آن کز لب هر خاصه هوش | زیوسف یافتی قوت از ره گوش

بران شد تا ز بی قوتی رهد باز | کند بر راه یوسف خانه ساز

کز افتد چون گذرگاهی بدان اش | پذیرد قوت زاواز سپاهش

زهی بیچاره از پا فتاده | زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان بازمانده | نوای عیش او ناساز مانده

نباشد قوتی از بوی یارش | نیاید قوت از زلف دیارش

اگر بادی از وی راز گوید | که از مرغی نشانش باز جوید

چو بیدره ره وی بر ره گذاری | برویش از ره غربت غباری

ببوسد پای او گر شهریاری | بشوید گرد او زان دیاری

وگر سلطانش از راه سواره	برآید بود شش تاب نظاره
شود خرم بچابک گرد راهش	نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا براه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن تا از آواز سپاه او خرسندی یابد

زلیخا را از آن نیهای چو جان کاست	براه یوسف از نی خانه ساخت
بدو کردند نی بستی حواله	چو موسیقار بر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز	جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی	ز آتش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی بیت بود آن دلخسته	چو صید تیر با گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش جان پر نور	بر و هر تیر گویی نیشکر بود
بآخور داشت یوسف دیزه ای	سپهر اندازه گردون نهادی
نگاور ابلقی چون چرخ فیروز	ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه	برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشه چرخ از دم او	شکسته در کشاکش بدر از سم او
بهر نعلش هلالی بسته از زر	برو سم اختر رخشان مسمر
ز خم سم چو سنگ خاره جستی	ز هر جای نمودش سیاره جستی
اگر نعلش بریدی ریگ در دو	بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در نگارستان نخچیر	پران از پهلوی نخچیر چون تیر
اگر کش میدان شدی از غرب تا شرق	بیک جستن بریدی گرم چون برق
اگر گردش شتابان باز کشیدی	بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی پر قطره از خوی	ندیدی هیچکس یکقطره از وی

نجوش شفتن دران چه بود میلی / چو آن گرداده از قطرها سیلی
چو گنجی بود از گوهر روانه / پری را اسب مار تازیانه
برآخور گر شدی رام و فروتن / گرفتی خدمتش گردون بگردن
چو آدیشی ز در آوردی در اشر / بسطل ماه آب از چشمهٔ خور
نهیبش خفتی در هر شبانگاه / جوش از سنبله و زکهکشان کاه
زشعر چشمه دار شب مه و سال / بلی چو گردنش آماده غربال
رسیده سبحه خوان فرغان گزیده / که تا سنگ جوش چرخ دانه چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی / رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران آنرا صهیلی / گرفتی هر طرف اضعاف میلی
بهر جا هر که شنیدی صهیلش / نبودی حاجت از کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی / چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آنرا شنیدی / از آن پی لب خود بیرون دویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو پی یوسف رسیدی خیلی از راه / بطرز کودکان گردیدی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف / برودی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در ایشان / نمی‌یابم نشانی از نشانت
بدل زین طرز پسندیدی داغم / که نامد بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن گلزار گردد / زمین پر نافهٔ تاتار گردد
بهر محفل که آن جانان نشیند / نسیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی / کز ایشان در دل افتادی شکوهی

بگفتندی که از یوسف خبر نیست | درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید | قدوم دوست را از من مپوشید
به گشتن شاه ملک جان توانداخت | قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ را جان تازه سازد | نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد | ازان جان تازه گر گه گاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور | ز چاوشان صدائی دور شو دور
زدی افغان که من عمریست دورم | بصد محنت درین دوری صبورم
نیاید بیش ازینم تاب دوری | بجویم دوری الا از ضروری
ز جانان تا بکی مهجور باشم | همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی | ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی | چنان بیخود بپای بست رفتی
دران تنها چو دم از جان نشاد | دمیدی خاستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری | نبودش غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا یوسف عم را و التفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا

ندارد عاشق بیدل قناعت | فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو دم نبود یکی مطلوبش آرام | بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند | چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی | هوای دولت دیدار بینی
نشستی سر بپیش آن بت بر زمین سود | که عمری در پرستش کار این بود
بگفت ای قبله جانم جمالت | سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم / برون شد گوهر مطلب ز دستم
بچشم خود ببین رسوائیم را / بچشمم باز ده بینائیم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که روشن بینم از دور
مرا د هیچ وقتی در مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون میتوانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی
بدین جان بختیم مپسند چندین / بدین بدبختیم مپسند چندین
چه عمر ست این که نابودن ازین به / ره نابود پیمودن ازین به
همیگفت این و بر سر خاک میکرد / ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور به تخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدائی / گرفت از راه یوسف تنگنائی
برسم دادخواهان دیده برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی / نفیر چاوشان طرقوا گوی
ز بس بر گوشها میزد ز هر جای / صهیل مرکبان باد پیمای
کس از غوغا مجال او نمیداد / بحالی شد که آنرا کس مبیناد
ز نومیدی دلش صد پاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آتش فشان میکرد و میرفت
به بیت خانهٔ خود چون پی آورد / دو صد شعله بیک مشت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد تلقین الم را
که ای سنگ شبوی عز و جاهم / بهر راهی که باشد سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل / سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه و بال خود سپردم

به گریه از تو هر کامی که جستم | ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از سنگ تو بشکن | بسنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این و بس بر خم سنگ خاره | خلیل آسا شکست پاره پاره

چو بشکستش بصد چالاکی و چستی | بکارش زان شکست آمد درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت | بآب چشم و بخون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید | بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از پیر دستان | بتان و بت گران بت پرستان

اگر نه عکس تو بر بت فتادی | به پیش بت کسی کی سر نهادی

کسی ور پیش بت افتاد پست است | که گوید بت پرست ایزد پرست است

دل بت گر به مهر خود خراشی | وز آتش آگهی در بت تراشی

اگر رو در بت آوردم خدایا | بآن بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز | خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه خطا پیمایی از من | ستاندی گوهر بینایی از من

چو آن گوهر خطا از من فشاندی | به من ده باز آنچه از من ستاندی

بود دل فارغ از داغ تأسف | بچینم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن پیر تباه | گرفت افغان کنان بازش سر راه

به فرق بنده مسکین محتاج | نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف | برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت این تسبیح خوان را | که برد از جان من تاب و توان را

بخلوت خانه خاص من آور | به جولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم | درین ادبار اقبالش بپرسم

گر آن تسبیح چون شور و شغب کرد / عجب مانده که تاثیری عجب کرد

گرش وردی نه انگیز باشد / کلامش را کی این تاثیر باشد

دو صد جان خاک درپاینده شاهی / که دریابد به آبی یا گیاهی

فروغ صبح صادق دادخواهان / فروز قصه گم کرده راهان

شود هر صبح صادق را بشیر / مزور را شود یا داش تزویر

نه چون شاهان دوران زمانه / که میجویند بهر زر بهانه

ز هر ظالم که یک دینار بگرفت / دگر ز دست صد کس بر شکست

ز دینار و زرش صد سر جدا هست / تظلم کردن از وی بر زه گوید

آمدن زلیخا بتماشای یوسف و بعد از دیدن جمال و جوانی یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق / که گردد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد / ز بارش سینه کی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید / حکایتهای دیرین باز گوید

زلیخا را سحر چون بست یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه یگانه / بجوی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در است آن زن که بر سر / که در ره مرکبت راند عنان گیر

مرا گفتی که یادی باش همراه / بهر جایی رسانیدم به درگاه

بگفتا حاجت او را روا کن / اگر دل ریش هست او را دوا کن

بگفت ار نیست زینسان کوته اندیش / که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید / حجاب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچون بره خاص / درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت | دهان پر خنده با یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد | از و نام و نشان وی طلب کرد
بگفت اینم که چون روی تو دیدم | ترا از جمله عالم برگزیدم
فدا کردم گنج و گوهر بی‌نهایت | دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم | بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاهد دولت در آغوش | مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست | ترحم کرد بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست | چرا حالت بدینسان در وبالست
بگفت از لذت آوازش ز هوشش | شراب بیخودی زد از دلش جوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز | حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت | بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا چون شد آن سرو نازت | بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی نور چون است | بگفت از بسکه بی تو غرق خون است
بگفتا آن زر و سیمی که بودت | بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند | ز وصفت بر سرم گوهر برافشاند
بسر و زر در نثارش کردم | بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او | گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم | کنون دل گنج عشق آمد که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز | ضمان حاجتت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم از ده جانی | نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر قسمی خوری ایزدی بند | بشرح او گشایم از زبان بند

دگر گفت ای لب شرح او بیندم | غم و درد دگر بر خود پسندم
چنین گفتا بان کان نبوت | بان معمار ارکان نبوت
اگر انگشت لاله در ریحان دمیدش | لباس خلعت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم | روا سازم به روزی گر توانم
بگفت اول جمالست و جوانی | بان گونه که تو دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم | گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را | روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد | رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش | وزان شد تازه گلهای شبابش
ز کافورش برآمد مشک تاتار | رخ صبحش اشکارا شد شب تار
سفیدی شد ز مشکین طره اش دور | در آمد در سواد سرگیسش نور
خم از سرو دگر آمدش برون [illegible] | شکنج از نقرهٔ خامش برون [illegible]
جوانی بیستش را گشت باز | پس از چل سالگی شد هژده ساله
دگر ره یوسفش گفتا که ای حور | مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر از اینم | که در خلوتگه وصلت نشینم
به روز اندر تماشای تو باشم | به شب رو بر کف پای تو باشم
نشینم در سایهٔ سرو بلندت | شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را | بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که پر درد است و در هم | دهم از چشم ساحت شسته نم
چو یوسف این تمنا کرد در گوش | زمانی سر به پیش افکنده خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری | جواب او نه لی گفت و نه آری

عطیات خواست حیران بود باخواست | که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه فرخناک | سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را که دیدیم | چو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز کوشش | در آمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم | بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدش ببند جاوید پیوند | که بگشاید بآن از کار او بند
ز عین عاطفت یابی نظرها | شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام با زلیخا بفرمان خدای تعالی جل شانه و زفاف کردن با او

چو فرمان یافت یوسف از خدا او | که بنهد با زلیخا عقد پیوند
اساس بزم را نخست خسروانه | نهاد اسباب جشن اندر میانه
بستم مصر و سران ملک را خواند | به تخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب | بر آئین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود در آورد | بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان بر و مه تا بماهی | مبارکباد گوشان و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست | بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را به پرستش ساخت دلشاد | بخلوتخانه خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند | سر و افسر همه پیشش کشیدند
عروسان از جمال و فر خویش | بر او کش جامه ها دادند ز پیش
چو پای هوی مردم یافت آرام | بمنزلگاه خود زد هر کسی گام

عروس مه نقاب عنبرین بست | زر افشان پرده بر روی زمین بست
به پیروزی ازین فیروزه طارم | چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا در برآویخت | شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان را شب چو شد پرده‌ساز | در این پرده جهانی راز پرداز
به خلوت محرمان با هم نشستند | به روی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پرده خاصی | دل او از تپش در پرده رقاصی
که این تشنه که بر لب دید آب است | به بیداری است یا رب یا بخواب است
شود زین تشنگی سیراب یا نی | نشیند از دلش این تاب یا نی
گهی پر آب چشمش ز اشک شادی | گهی پرخون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم | که گردد خوش بدین سان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عام است | ز لطف دوست نومیدی حرام است
درین اندیشه خاطر داشت خوش | گهی خوش حال بود و گاه ناخوش
که ناگه پیر کرد از پرده برخاست | همی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد | تماشای رخش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور | ز نور خود ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید | ز بیدار و خودش بی خویشتن دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد | کنار خویش بالین سرش کرد
به بوی خود به هوش آورد بازش | به بیداری کشید از خواب نازش
بدان رویی کزو می بست دیده | وزو می بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت روی دید زیبا | بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول | رخش آرایش مشاطه معزول

[illegible]

نظر چون یافت بر دیدن گمارش — عنان کش شد سوی بوس و کنارش

به لب بوسید شیرین شکرش را — بدندان کند عناب ترش را

چو بود از هجران فرخنده مهمان — دو لب بر خوان وصل او نمکدان

از آن رو کرد اول بوسه را ساز — که بر خوان از نمک باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد — دو ساعد در میان آن کمر کرد

بزیر آن کمر تا برده رنجی — نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست — از آن گنج گهر درج گهر جست

نهاده بیشتر آن سرو گل اندام — مقفل حقه از نقره خام

زلیخا زان برده سوی حقه دستی — نه خائن داد قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت تر ساخت — گشاده قفل در گوهر انداخت

کمیتش گام زد در عرصه تنگ — ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نفس سرکشش اول توسنی کرد — در آخر ترک مالی و منی کرد

دو برگ گل جدا از یکدگر شد — دو شاخ ارغوانی تازه تر شد

شتابان گشت پیکان از خوا — بسیمین برکه سر زد در پی آب

شد اول غرق آخر با خوشی جفت — برون آمد بجای خویشتن خفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده — ز باد صبحدم با هم رسیده

یکی ناشگفته دیگر شگفته — نهفته ناشگفته در شگفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید — ز باغش غنچه ناشگفته را چید

بدو گفت این در ناسفته چون ماند — گل از باد سحر ناشگفته چون ماند

بگفتا شوهرم کس ندیده است — ولی او غنچه با نخم نچیده است

براه جاه گرچه تیز تگ بود — بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در بخوابت دیده بودم | ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی | بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس خواستم این نقد را باز | نزد بر گوهرم کس نقب انباز
بحمد الله که این نقد امانت | که کوته ماند ازان دست خیانت
دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم | بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را زان پریچهر | شنید افزود از آتش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش | نه این به زانچه می جستی ازین بیش
بگفت آری ولی معذور میدار | که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش | بجان دردی که درمانی نبودش
تراشکلی بدین خوبی که هستی | کزو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبائی نبود از تو چه من | بکش دامان عفو بر بد من
ز جرمی کز کمال عشق خیزد | کجا معشوق با عاشق ستیزد

در بیان اینکه عشق زلیخا بر یوسف سبقت و بنا کردن عبادتخانه برای او

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام | بمعشوقی برآمد آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق | که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود از عشق | که یکسر خود فرو بود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی | بعشق لعبتان دمساز بودی
بلی بازی چو کردی چاره سازی | نبودی بازیش جز عشق بازی
دو لعبت را که پیش خود نشاندی | یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ و دست راست دا | ره و رسم نشست و خاست دا
در آن خوابی که دید از بخت بیدار | بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک شود از دل بدر کرد / به ملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد / نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای افتاد / بکوری در تمنای افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد / به مهر روی آن جان جهان شد
وز آن پس در هوس زیست تا زیست / بدل قید وفائش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت / بآخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف به مهرش شد چنان گرم / که می آمد از آن دل گرمیش شرم
چنان زد ره دل آن نقد بینش / که کم ساعت نماند از وی شکیبش
بگردد خاطرش گشتی رضا جوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی
بس گفت طرب را آب دادی / باتش دمبدم حاجت فتادی
ولی زد وی زلیخا برده بشکافت / ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
چنان خورشید بر وی اشتلم کرد / که یوسف را در و چون ذره گم کرد
بلی در بوته عشق مجازی / گذشتش عمر در محنت گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبودش بینش و هم هیچ مانع
گشتنهای حقیقت در دلی سخت / ز هر چه باگریزش بود یکسر بتخت
بستی ز جنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست از وی افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش از این پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت در هراسم / به پیراهن دری را شاد براسم

چو یوسف روی او در بندگی دید / وزان نیت دلش برازندگی دید
بنام او ز زر کاشانه ساخت / نه کاشانه عبادتخانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف صنعش او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندس را بر او فکر نظر وقف
ز روزنهاش خورشید تابان / ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور / مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه اش چرخ برده مایه / مجال از وی برون خانه سایه
ز میده ز آب کلک نقشبندان / ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی از آن مرغی نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی / ز زر لختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخت در وی / هزار آویزه در آویخت در وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت / مرا شرمنده کردی تا قیامت
در آن وقتی که میخواندی غلامم / کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر ز سرخی و ز زردی / هر آن زینت که امکان بود کردی
کنون من هم پی شکر عطایت / عبادتخانه کردم برایت
درو بنشین پی شکر خدای / که دارد بهر موی عطایی
توانگر ساخت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشمت نور رفته نور دادت / وزان بیرون در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت / به تریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی / نشست بر سر بر پادشاهی

دران خلوت سرا می‌بود خرسند / بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف عم مادر و پدر خود را و از خدا انعام گسستن خواستن

زهی حسرت که تا که نیکبختی / کشد تا پیشگاه وصل رختی

کشیده شاهد دولت در آغوش / کند از اندوه هجران فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری / بشادی بگذراند روزگاری

زناگه باد ادباری درآید / سموم هجر را کاری برآید

درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت از زور را بشکند شاخ

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل دائمش آرام دل یافت

بدل خرم بخاطر شاد می‌زیست / ز غمهای جهان آزاد می‌زیست

بشادی یافت ایام وصالش / دران دولت زحل بگذشت سالش

بیاپی داد آن نخل برومند / بر فرزندیل فرزند فرزند

مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش

شبی بنهاد یوسف سر بمحراب / ره بیداریش زد رهزن خواب

پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری زود دریاب

زنا خواهی بر آب و گل قدم نه / بمنزلگاه جان و دل قدم نه

چو یوسف یافت بیدار از آن خواب / به پهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را با او بیان کرد / وزان مقصود خود با وی عیان کرد

ز خوابش تا خیال دوری افگند / بجانش آتش مهجوری افگند

دل یوسف ز طور خود برون شد — باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت — زهی فسحت سرای راز برداشت
مبلّغ انس ازین دار فنا برد — به محراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان — بسر افسر نه تارک بلندان
به فرقم تاج اقبالی نهادی — که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشتو فانی گرفتست — ز تدبیر جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز من راهی بخود ده — مثال شاهی ملکم ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند — بقربت منزل پیشین گرفتند
برون آر از شمار این و آنم — بقرب ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز دارا — بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز دی این دعا را — اثر گردد پذیرد آشکارا
نیابد از کمان او خدنگی — که در تاثیرش آن گردد درنگی
قدم در کلبه زد تیره و تنگ — گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی گرد از غم و دوری نشد پاک — همی مالید بر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق با اندوه شد جفت — ز دیده اشک میبارید و میگفت
که درمان درد درد ناکان — به مرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی — گشاد دست هر بی گشادی
مفاتیح آور درهای بسته — جبیره بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه — سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افکار خویشم — عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف — ز تن کش جان من با جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را / بملک زندگی پایندگی را

نهال عمر بی برگست بی او / حیات جان من مرگست بی او

لقا نوشین ز دنیا نیکو نباشد / که من با تنم یکدمی او نباشد

اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر از دل آنکه او را

نمیخواهم کزو یکسو نشینم / جهان را بی جمال او ببینم

بسر برد اینچنین در گریه و سوز / نه شب را گفت شب نی روز را روز

بلی هرکس ز غم دارد دل تنگ / شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن حضرت یوسف و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آنحضرت

بدیگر روز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح خندان

ببر کرده لباس شهریاری / برون رفته بآهنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد جبریل / بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل

زمان نبود ز سیر چرخ رسامی / که ساید در رکاب دیگرت پای

عنان بگسل ز آمال و امانی / بکش پا از رکاب زندگانی

چو یوسف این بشارت کرد در گوش / ز شادی شد بر هستی فراموش

ز شادی دامن همت بیفشاند / یکی از وارثان ملک را خواند

بجای خود به شه انجمن کردش / بخصلتهای نیک اندرز کردش

دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید

بگفتا شد او بدست غم زبونست / فتاده در میان خاک و خونست

ندارد طاقت این بار جانش / بکار خویش بگذار آنچنانش

بگفتا ترسم این داغ غرامت / بماند بر دل او تا قیامت

بگفتند ابر دلش خرسند دارد — سخن سنجی قوی پیوند دارد
بگفت حسرتیم حاضر داشت سیبی — که باغ خلد ازو میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد — روان آن سیب را بویید و جان داد
دلش زان نکهت باغ بقا یافت — از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان بر آمد — ز جان حاضران افغان بر آمد
ز پس بالا گرفت آواز فریاد — صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست — بر آن غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت — بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد — وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت — فروغ نیر هوشش ز دل رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک — سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار — سماع آن ز خود بردش دگربار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت — بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم روز چون آمد بخود باز — ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت — نه تابوتش بر آن عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند — که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از جور چرخ ناموافق — گریبان چاک زد چون صبح صادق
بدان آتش که در دل داشت پنهان — رهی نگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهر دم — فزون گشت آتش سوزنده کی کم
بناخن رخنها در روی میکند — برای چشمهٔ خون جوی میکند
بهر جوی کزان چشمه روان کرد — سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

بسیداز ناخن برخ گلگون خط افکند | چو عرق ناخنه در چشم روشن

بسینه از کفاین سنگ میزد | طپانچه بر رخ گلرنگ میزد

زسیم انجا عقیق تر همی رست | وزین بر لاله نیلوفر همی رست

بسوی فرق نازک برد پنجه | ز زر و پنجه انرا ساخت رنجه

ز زر پیچان سرو بستان را سپکرد | بپیچیدن سنبلستان را تنک کرد

به دل نوحه ز جان فریاد برداشت | فغان از سینهٔ ناشاد برداشت

که ای یوسف کو تخت آرای او | به تختا جان کو فرمای او

چو عزمش کرد زین بربار تنگ | به ملک جاودانی داشت آهنگ

ز بس بود اندرین فرش تنش | نکردم پای بوسی رکابش

ازین کاخ غم افزا چون برون رفت | نبودم در حضور او که چون رفت

سر بنهاده بر بالین ندیدم | خویش از صفحهٔ نسرین نچیدم

چو آمد بر تن آن زخم درشتش | نکردم سینه پشتیبان پشتش

چو سوی تخت برد از تخته رخت | همایون تخت شد ان تخته چون تخت

گلاب از چشم خون افشان نجستم | بان روشن گلاب او را نشستم

کفن چون بر تن او راست کردند | به تکفینش نشست و خاست کردند

نکردم رشته اندوزی فن خویش | که تا دوزم بر و لاغر تن خویش

چو از غم خارها در دل شکستند | وزین سرمنزلش محمل ببستند

دهان پر از نوای بینوایی | نکردم محمل او را درایی

چو جای خواب در خاکش گشادند | چو در پاک در خاکش نهادند

زمین زیر بر و دوشش نرفتم | بکام دل در آغوشش نخفتم

دریغا زین زیانکاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا

بیا ای کام جان محرومیم بین / ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی / بدیداری ز خود دلشادم نکردی
وفاداری وفاداری نه این بود / بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افگنده رفتی / میان خاک و خون افگنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الا از گل من
نه جای راه رفتن کرده ساز / کز آن جا هیچکه آید کسی باز
همان بهتر کزینجا پر گشایم / بیک پرواز کردن سویت آیم
نگفت این و عماری دار را خواست / برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه / برحلتگاه یوسف شد روانه
بدید آنجا نشان از گوهر پاک / بحسرت خسته از خاک نمناک
بران خرشته آن خورشید پایه / بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در زر گرفتش / ز لعل اشک در گوهر گرفتش
گهی زو نقش همی بوسید و گه پای / فغان میزد ز دل کای وای من وای
فرو رفته تو همچون آب در خاک / برون مانده من چون خار و خاشاک
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته / ببالا من چو شاخ گل شگفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بر دی خاک من از ابر گهر سنج
خیالت موج خون بر خاک من زد / فراقت شعله در خاشاک من زد
بزد آتش بخاشاک وجودم / از آن پیچان رود بر چرخ دودم
ببرد من کسی نگشاد دیده / که نی از دیدگان آتش چکیده
همی تابید بر دم سینه چاک / بصد حسرت همی مالید بر خاک
چه در حسرتش از حد برون شد / برسم خاک بوسی سرنگون شد

بچشمان آنکه گستان در آورد | دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
بخاک وی فگند از کاسهٔ سر | که نرگس کاشتن در خاک خوشتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم | چه کار آید درین بستان مرا چشم
بود در سم مصیبت بین مبهوت | سیه بادام افتادن تابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند | دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلوده بنهاد | به مسکینی زمین بوسید جان داد
خوشا آن عاشق که چون جانش برآید | ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله از دل برکشیدند
بران نوحه که بهر یوسف او کرد | همین کردند بروی با دو صد درد
همین کردند نوحه نوحه گر را | بسان نوحه گران سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست | برآوردند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران | چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست | برو کردند زرتاری کفن چست
ز گرد وقتش رخ پاک کردند | بجیب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت پس از مرگ | که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که یا هر جانب از نیل | کز جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست | بجای نعمت انواع بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند
شگاف سنگ قیر اندای کردند | میان نیلش جای کردند
بدین حیله که چرخ بی‌وفا کرد | که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

نمیدانم که با ایشان چه کین داشت | که زیر خاک شان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی | یکی لب تشنه از بهر جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده عشق | نه هر سود و زیان آسوده عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار | ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از روی چاک باشد | اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد | بجلوه گاه جانان جان چنین برد
بگویید کس که مردی در کفن رفت | بدین مردانگی کان شیر زن رفت
بخفت از غیر جانان دیده برکند | وزان پس نقد جان در خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد | بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت فلک که اژدهاوار گرد عالم حلقه کرده همه را بدائرهٔ تصرف خود در آورده بزخم زند و بر دیگری هر آسیبی افگند

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست | بی آزار ما زور آزماییست
گرفتاریم در پیچ و خم او | زمیدان چون توانم ازدم او
نه بینی کس کز و زخمی نخورده | ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچکس سالم نخفته است | کدامین سینه کان ظالم نخسته است
بهر اختر کزو روشن چراغیست | نهاده بر دل و تازه داغیست
هزارش داغ هست و مرهمی نه | وزین بی مرهمی پیچش بیمی نه
بود پیداش درشبهای دیجور | هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زان چو نوری در نفتید
چو شیران روز و در را از دور
بجز آزار ما از وی چه رنگست
سزد گر عیش ننگ خود بنالیم
به ما با هر که رو در آشنائیست
بسی گردش نمود آن سر طارم
که تا با هم طبایع رام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام
طبایع بگسلند از یکدگر بند
بماند مرغ دور از آشیانه
ببین دور سپهر و مهر گردش
بمهر شب دل کسی چون صبح گرم است
ز سوزش شمع و می بیهم فتاد
ببستان بایی نه فصل بهاران
چرا کرده است غنچه پیرهن چاک
چرا در باغ گل پاره پاره است
نرا افگنده زیبا سرو روان پا
چرا سنبل پریشانست و در هم
بنفشه در کبودی سوگوار است
صنوبر با دل گشته بصد شاخ
ز گلگل بر دو اغ بیست و در گلبن

بخاطرها سرور سینه رنجید
دلی شبها کند با ما پلنگی
که با ما روز شیر و شب پلنگست
که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
قرار کارت آخر بر چه دادست
بسی بالش مه و خورشید و انجم
شکار مرغ جانرا دام گشتند
بچیده دانه کامی ازین دام
کند هر یک باصل خویش پیوند
دل پر خون ز قصد آب و دانه
که هیچ از کین گذاری نیست شیرش
که در خون چون شفق بنشانم نشست
گذران دریچها ماتم نشیند
تماشا کن بگرد جویباران
بخواری سبزه چون افتاد خاکی
دهان پر شعله و دل پر شرار است
که کرده غرق در خون ارغوان
چرا چشم نرگس شک شبنم
بسی چون آغشته لاله داغدار است
تنی از تیغ غم سوراخ سوراخ
سمن در کندن تیغ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص اندوه
بود کوکو زبان قمری ز هر سو
هزاران با هزاران نغمهٔ درد
مطوق فاخته گردن بچنبر
جهان را دیدمی در فصل بهارش
ببین دم سردی باد خزان را
دم آن سرد از درد فراق است
رخ آن زرد از اندوه دوریست
برفته آب و رنگ از شاهد باغ
نموده عور هر شاخی بباغی
ز سر چادر فتاده نسترن را
انار آن تاج تارک نارون را
دروشش را چو وقت خنده بینی
بدان خوبان بستان را شمامه
نشسته بر رخ زردش غبارا
ز زردی سخت یخ در آب منحل
چنار از دست برده برد و بیدی
نکردی دست خود را تا به اکنون
بهار آفت عالم را خزان این
درین غمخانه بی غم چون زید کس
به گیتی در نشان خرمی نیست

غم جانکاه مرغان کوه در کوه
که یعنی در جهان آسودگی کو
که خوش آنکو غم این باغ کم خورد
کزین چنبر کسی نارد برون سر
بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین رخ زردی برگ رزان را
که یار از یار جفت از جفت طاق است
که دوری بعد نزدیکی ضرورست
سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
دم طاوس را پای کلاغی
ز خیمه رفت پوشش نارون را
که می‌بخشند نو می باغ کهن را
بصد برگ از خون اگنده بینی
ز رعنای معصفر کرده جامه
همانا مانده دور از روی یارا
شده یا و از زره سازی معطل
ببلبل آوازهٔ سرما شنیدی
ز بیم از آستین شاخ بیرون
ازین است آن غم افزاتر از آن این
ز گریه دیده بی غم چون زید کس
وگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد مهر پر از یار حبیبی | نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن | دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد میباش | بغل بندگی آزاد میباش
ز هر چیزی که افتد دل ببندت | کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر | غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشا دستی و از پا بند بگسل | وزین بیجا صلان پیوند بگسل
وگر تو غافلی انگشت بست | بی انگشتش بگشاده دست
تو غافل خفته ایستاده | بیکایک می ستاند آنچه داده
درآورد از درستی بانگشت | به میدان روای ساخت لنگت
عصاگیری بکف گاه روای | که لنگی را بهمواری نمایی
چو صرصر تازه شاخی را زبن کند | بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بر و رت پنجهٔ طاقت زبون کرد | ز دست نقدگیرای برون کرد
بری دستی سوی هر کار پیوست | ولی کاریت بر می ناید از دست
چو رفت از دست بیرون در پنجه | مکن خود را بر و رنجه رنجه
ز چشمت برد نقد روشنایی | تو از بی بینش سرمه چه سایی
چو در بینش ترا نیست سیرت | مکش سرمه بجز چشم بصیرت
پشیمانت در کوری و تنگی | چه سازی چاره از چشم فرنگی
ز سیمین سین که میمت را حلی بود | چو لب عقد شمارش لام و بی بود
در آن عقدت چنان کسری نهاده | که کس را نیست زان کسری زیاده
زبان دانی گهی نطق و خموشی | گهی آن راز لبها پرده پوشی
بدین آیین ز بس سختی و سستی | فتاده صد شکست در درستی

توطینی هر شکستی را زجایی — بهر جا پیش گیری ماجرایی
بهر چه از تن شود کم یار جانست — باسباب جهان افتد گمانت
ز طلبست هرگز این معنی نزادست — که از آن می برد آنکس که دادست
جهان را کرده بر خویشتن تنگ — نداری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست — که آنجا خاست کز پیشش کم هست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش — نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جان پر از صد گونه وسواس — روی بیرون ز عالم ما کیس الناس
شود چون خسته زجام مرگ ساقی — هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کز دل — نه زو نورش سر در عالم گل
چنین گفتست چون جانش رسیده — بلب ها می کاشکی پیش دو دیده
ز فرج استرم یک فرجه بودی — که عالم زان بسی از هم کم بودی
گشادی دل نبودش چون میسر — فرج را فرجه جست از فرج استر
رهی یکتا درین کاخ دل افروز — که زنهار گاه فردا بینی امروز
نیاید در دلت هرگز که گاهی — کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش یافت راست — در و صد گونه سنجی رنگ و راست
بر آن کین کفش را از پا فشانی — دگر ز خسته یا در رسد نهانی
بر افکن پرده افلاک از پیش — مباش از پردگی محروم از پیش
برون از پرده یا صد دو نور است — که زان هر لمعه خورشید سر در سیت
بران یلغر امید گم مشو — بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی در دریایی رهایی — ز درد فرقت و داغ جدایی

در پند دادن و پند نهادن فرزند

ارجمند که در کسب کمالات مستعد باشد

تو لایق اندای فرزانه فرزند — نگهدار از تو باد ایزد خداوند

ز هر نیدت دهادان بهره مند — که وقت حاجت او را کار بندی

مرا هفتاد شد سال تا هفت — ترا اقبال می آید مرا رفت

پریشانم ز عمر رفته خویش — ملول از سال و ماه و هفته خویش

ز من کشتی که کار آید نیاید — گلی کز وقت رخسار آید نیاید

چه سود اکنون که کار از دست رفته — زمام اختیار از دست رفته

تو جهدی کن که در کف مایه داری — به فرق از چتر دولت سایه داری

بکن کاری که سودی دارد آخر — بسی باران جودی بارد آخر

نخست از کسب دانش بهره ور شو — ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم هر آزاده و بنده — که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد — کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیکن باید انسش نه درین راه — که علم آمد فراوان عمر کوتاه

چو کسب علم کردی در عمل کوش — که علمی بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را — مس خود را نکردی زر سارا

ز توفیق عمل چون خلعت خاص — رسد آنرا معطر کن به اخلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست — به نزد پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد — چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص وری میباش آگاه — که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بخورش پوشش و خوشخواری مکن خو
غرض از جامه رفع حر و برد است
چو افتد بر خشن پوشی قرارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان
بشیرینی مکن بیچون مگس جهد
به تلخی شاد زی زین بحر خونخوار
ز خوان هر کسی کالای انگشت
نمک را چون کنی در خورد خود صرف
به احسان بر اجبا دست بگشا
مده شان قرض و مستان نیم حبه
ببخشش باش ز ایشان با زبر دار
جهان نه لیک و بخشش کن بکام
برای دوستان جان را فدا کن
که باشد دوست آن یار خدائی
کشند بار تو چون باشی گرانبار
بیا خوش کار را گیر و خوشت دست
ز آلایش چو گردد دست گیرت
بکار نیک گردد یاور تو
چنین یاری که یابی خاک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین

شتاب از راحت فیت و شکم پروی
ندارد میل زینت هر که مرد است
بود ز آفات چون قند ز خرمات
کشند است پوست از سر سنگ نهادن
که آخر قند بر پایت نهد شهد
که تا گنج گهر گردی صدف وار
بیازار دی انگشتان مکن مفت
نمکدان را منه انگشت بر حرف
منه در تنگنای هر خلی پای
فان القرض مقراض المحبة
مساز از وام داری شان گرانبار
که بر گردن نباید بارت از وام
ولیکن دوست از دشمن جدا کن
دلش روشن ز نور آشنائی
کند کار تو چون گردی زیانکار
کند ز آب نصیحت آتشت پست
برارد پاک چون موی از خمیرت
بگوید نیکنامی رهبر تو
اسیر حلقه فتراک او شو
ببر ز اغیار و یار غار خود باش
ز اندوه جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها باید یکی کن / زعالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک گر روز / بهر وقتی که باشد دل در اندوز
دگر نامد ترا این دولت از دست / نشاید عاریی کاری بخود بست
بکن زین کارخانه در کتب روی / خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور / که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهایی کتاب است / فروغ صبح دانایی کتاب است
بود بی منت استادی / ز دانش بخشدت هردم گشادی
ندیمی مغز داری پوست پوشی / بسر کار دانایی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر / بقیمت هر ورق زان یک طبق در
عباری کرده از رنگین ادیبی / دو صد گل پیرهن در روی صفحت
همه مشکین عذاران توی بر تو / ز بس رقت نهاده روی بر روی
ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت / گرانجانان نهد کس بر لب انگشت
به تقریر لطایف لب گشایند / هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار پیران باز گویند / گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان / با نوا حقایق رهنمونان
گهی آرند در حلی عبارات / بحکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند / گه از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار / بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش / مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود بکلی سوی او روی / مکن باری ازو خالی تک و پوی

برآر از دل چو بلبل نغمهٔ خویش
نخست از خیره وشی آن بیندیش

چه آید از قفس مرغی به پرواز
دگر مشکل بود آوردنش باز

در دل تیره از میل زخارف
زبان مگشای در شرح معارف

معارف گرچه با رنگ باشد
چه حاصل زان چو دل با رنگ باشد

مکن با صوفیان خام یاری
که باشد کارشان خامکاری

طریق پخته کاری رانده اند
بخامی میوه از باغت فتادند

ز اصل خویش آن میوه بریده
بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر
بنه سر در دست پیری مهر پرور

چو در دستش نهی دست ارادت
بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی گر توانی خفت بی جفت
مده نقد تجرد را از کف مفت

ز دیده خواب راحت دور گردان
به از همخوابه‌ای با جور گردان

بگلخن پشت بر خاکستر گرم
به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر ترسی که ناگه نفس خودکام
بمیدان خطاکاری نهد گام

ز زن کردن منه بندش بر پا
که نتواند دگر جنبیدن از جای

بپرهیزیست در هر زن که گوئی
صلاح نفس جز او را نه خوبی

زنی کش سرخروئی زعفرانست
همین گلگونه رویش از عفاف است

در آن حله جمال حور دارد
که از نامحرمان مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز
از آن آتش بیابان دود بگریز

چو آتش میفروزد مشعل نور
از آن میگیر بهره لیک از دور

از آن ترسم که چون نزدیک رانی
ز نور زندگی تاریک مانی

منه پا منصبی را در میانه
که عزل و نصب را گردیست شانه

زآسودن دران مسند بپرهیز | که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب روی در بی منصبی نه | که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش | تواضع کن بهر کس پیشهٔ خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی باز | ندارد بهره از ضربت داس با
چو خود را دانه بر خاک افگند خوار | ز خاکش مرغ بردارد به منقار
طلب میکن بصدر ار ارجمندی | ز تعظیم فرودان سربلندی
عدو را بین که چون از تخت فیروز | شد از تصدیر صفر افزونی اندوز
مکن وعده اگر کردی وفا کن | طریق بیوفائی را رها کن
ازان حضرت که فیاض وجود است | خطاب جمله اوفوا بالعهود است
چو نادانان نه در بند پدر باش | پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی نبودت پیوند | چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
مکن یادش بگرد خلوت خاص | که سازی شادش از تکبیر اخلاص
چو بینی مثنوی ارزنده فرمای | چو دانا بایدش در جان جای
نه چون نادان ز یک گوشش درآری | ز دیگر گوش بیرونش گذاری
نپرورید بیدرنگی دانه از خاک | نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس | اگر در خانه کس حرفی بود بس
چو در پای قدم جنبش نماید | ز بانگ غوک بی سامان چه آید
همان به کاندرین دیر مجازی | کند فضل خدایت چاره سازی

در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری بذروهٔ بلند همتی

بکار نخچگان زدار جا می
چه باشند نخچگی آزاد بودن
نه یعنی زیر این زنگار گون کاخ
منقد چون گنبد در نخچگی رد
ز خوان نخچگان را توشه گیر
طبع را رفعت پیچ بر کن
تشبیه ستان بهشت ساز خان
زبان بگشای در مدح بزرگان
... را از ... یاد
... در فصول چار گانه
... یکسان بهار ... میسال
میان هر دو تابستان ...
نمیدانم درین شکل مدور
مکرر گرچه سحر آمیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن
برون از شغل مشغولان بپرداز
... عشقی در دوران میاموز
بهم دار از گزاف انفاس را پاس
نفس گر زد ... آگاهی نیاید
چراغ زندگانی را بود تفت
جوانی پیری برد از دیار رفت

مکن زین بیشتر در کار جا می
بخاک نیستی افتاده بودن
که از خامی است میوه بر سر شاخ
نخورده سنگ طفلان ...
ز سنگ انداز خامه گوشه گیر
طلب از گل شاخ ... شکن
... عقل ...
... از بهر ... تنگ ...
قوی دستان گیتی را قفای
که میگردد بران دور زمانه
خزان هر دو را انگیز یک حال
بدین سوال ممکن نیست تمییز
چرا استادی بدین وضع مکرر
طبیعت را ملال انگیز باشد
ز هستی روی در نابود خود کن
دل از مشغولی غولان بپرداز
چراغ از بهر شب گیران فرو ...
که ... رو آمد پاس انفاس
مزید عمر آگاهی ... ید
دماغ عقل را دود تاسف
منور شد ز پیری روزگارت

[illegible]

سیه آمد ظلمت کوری ز دوری | برآمد تیر آتشین نوری
از آن ظلمت ندیدی هیچ گاهی | برون در بر تو این نور گاهی
بود زین گام ره آری بجایی | که زانجا بشنوی بوی وفایی
چه رنگ آخر تر از موسفیدی | چو شد هر مو سفیدی رو سفیدی
بهل گر نیست زین نکته خجالی | مکن همچون سیه‌کاران خضابی
ز پیری بر سرت برف نشست است | وزان غم گریه تو آب برف است
دلت گریان براه عذرخواهی | به آب برف شو از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل | ندانم زان سیه‌کاری چه حاصل
قلم انگن که دستت رعشه دار است | ورق برگرد که فکرت هرزه کار است
چراغ فکر را تابی نمانده است | ریاض شعر را آبی نمانده است
نه بینم از جهان فرخنده باغی | ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پاره طاوسان چه پویی | خلاص از حبس محبوسان چه جویی
خلاصی رستنت از وهم و پندار | ز تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی گو بنظم دلکش | تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جا گرفته | ورو مانده همه بیرون پرده
نباید همره تا در پرده باشد | جز آن سری که با خود در پرده باشد
نیابید آن سر الانسان اتی الدهر | نقاب لم یکن سوی امید
ولی گرده ازین بیهوده آهنگ | سوی فسحت سرای قدس اینک
ازین دام گرفتاران رهیده | بزیر دامن عرشش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته | ز کثرت سر وحدت باز جسته
به پهلوی خود این دل را بتابی | چه باشد گر ز خود پهلو بتابی

بهی پهلو به فرد کاروانی — میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن لآلی گنج عرفان — که باشند روزداری صیرفیان
همی آید نماز از هر زن پیر — که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر
دلی گرم و روی آن راهی ست از آن — ابیش کاردانان این بود کار
چنان دیگر که بشرستن با تو گفتم — بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجو از پهلو پیچید تکمیل — که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی

بحمد الله که بر رغم زمانه — بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود — ز فکر قافیه در تنگنا بود
بفضل ایزد از کف فکرت ترازو — نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی — براه نرمی افتاد از درشتی
بسر برداشت از زانو گرانی — سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم آن فارس مرکب انامل — که کردی از جنبش در ره دم منزل
بردم از مقدمش ماندی اثرها — بحاضر وادی از غایب خبرها
پی راحت ز مرکب شد پیاده — در افتادی بمهد دو ساده
نه از دست قلمزن تازیش نیست — نه کزلک را بر و در سر زنش دست
دوات آن طبلهٔ مشک ختائی — بامداد قلم در مشک سائی
دهان این طبله را از مهری از موم — که باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند — بدامن پای جمعیت کشیدند
بسان گل و صد برگ یکسو — که تا کی بر کنند ز بستان فلک پوست

چو گل هر دم رواج تازه شان داد ‌ ‌ ز پیوند بقا شیرازه شان داد

کتابی این کلک صدق مرقوم ‌ ‌ بنام عاشق و معشوق موسوم

زنامش طوطی اسایم شکر خا ‌ ‌ چو بردم نام یوسف با زلیخا

بنام ایزد چه خرم نوبهاریست ‌ ‌ که زو باغ ارم را خار خاریست

بود هر داستان زو دلستانی ‌ ‌ بهارستان زگلرویی نشانی

درآن تازه گل روی شگفته ‌ ‌ دو صد نرگس بخواب ناز خفته

ز هر بیت معانی شاخ در شاخ ‌ ‌ عبارتش نواسنجان گستاخ

خط مشکین او را لوح کافور ‌ ‌ چو در پای درختان سایه و نور

بران حرفی که در وی چشمه دارا ‌ ‌ ز معنی موج زن سرچشمه خارا

بهر سو جدول از سر چشمه ساری ‌ ‌ بر از آب لطافت جویباری

خوشش آن زر که بخت سار گلزار ‌ ‌ نشاند بر لب آن جویبارش

نظر در ابیش از دل غم بشوید ‌ ‌ غبار از خاطر در هم بشوید

ز حالش سر زند سر وفای ‌ ‌ ز جیب آرد برون دست دعای

ز موج بحر الطاف الهی ‌ ‌ کند این نسخه را نظاره خواهی

چو آرد تازه گلها را در آغوش ‌ ‌ مگر ... بر روی فراموش

قلم نسخی این جنس فاخر ‌ ‌ چو ساید آخر سالی با آخر

که باشد بعد از آن سال مجدد ‌ ‌ نهم سال از نهم عشر از نهم صد

نگین ختم بیت بیتش را شماره ‌ ‌ هزار آمد و لیکن چار پاره

خدا ... بر در آن ... عشق ‌ ‌ نهاد هر بار در منزلگه عشق

که بادا این نوع در سر حجه غیب ‌ ‌ تهی و امان زجا بد وصله عیب

بارک برشد و ارکان دولت ‌ ‌ غضنفر هیبتان و شیر صولت

به تخصیص آن جوانمردی کش از دیر | نسب چون نام باشد شیر
ز بس در بیشهٔ مردی دلیر است | ز مردان جهان نامش دو ...
یکی در اندر دوران کننده | یکی سرپنجه با گوران ...
ز رستم تیغ زان بردش نام | که ماند دور از آن اندیشه
دگر نه کی توان از فهم و ادراک | بصد حقه نهفت آن گوهر
کند در شعر طبعش موشکافی | وز آن مو نوک کلکش شد
بهم بندد در این شعر شیرین دام و دها | دهان شهد شیرین کام
دل عشاق از آن ... | لب خوبان ...
بذکرش ختم شد این ... | بیان نغز و غزل ختم ...
یکی در بارگاه او هست | جز او کم یافت راه ...
همیشه تا عطای دور عالم | کند طبع لئیمان شاد
جهان دل باصفای ... یاد | که باید از عطای عالم ...
سخن را از دعا داری ... | به امر زشش زبان ...
پیشه کاری مکن چون ... | بشو از چشم پرخون نامه ...
از آن منج ... رضا ... کن | وزین سودا سواد نامه ...
زبان گر شمالی خاموشی ده | که هست از هرچه گویی ...

صفت بقربالیس شیخ میان جان صاحب ... ذاکر حلیه طبع پوشید

ذکر خیر حضرت مولانا عبد الرحمن جامی قدس الله سره السامی ... بلده جام از مضافات مملکت اصفهان است تولد علیه الرحمه ❊ مولدم ... رشحه قلم ❊ جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است ❊ زان سبب در ... اشعار ❊ بدو معنی تخلصم جامی است ❊ در عهد خویش مرجع قضا ...

عالی وقار و مقتدای علمای کبار بود و شاه سلطان حسین ... عقیده ... داشت و ... امیر علی شیر که مطاع پادشاه بود ... و چهار نقطه ... اکثر علوم ... تخلص ... صفحه روزگار یادگار ...